

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228861

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. 284551(1) Accession No. 1251

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

نل دمن

از منظومات مولوی فیضی فاضی ہولوی
اصل آن در زبان شہسکرت بود از نسخہ نسخہ مقابلہ کردہ مولوی
تمیز الدین ارزانی در نسخہ طبع و رآمد
المطبع

اشیا ٹک لیبو کرافک کینی

NUL AND DUMUN.

a

Tale, in Persian Verse,

originally translated from the Sanscrit Work.

— BY —

Moulvy Fazeer Fazeer.

— Vol. —

DEHLEE.

now collated with three Manuscripts.

— BY —

Moulvy Tameezood-deen Arzane.

Calcutta

Printed and Published at the Asiatic Lith. Company's Press,
62 Chowringhee Road.

1851.

بسم الله الرحمن الرحيم

ای در تک و پوی تو ز آغاز	عقای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بکد اخت	اوج تو ز مرغ بال بکد اخت
دانا که سخن بگفته او بست	بر کنکر شعله تار مو بست
این مرحله کرچه دل نشین است	هشدار که بادش آتشین است
این ره که حریف او قدمیت	وز نیروی تارک قلمیت
او پای براه سخت کرده	نحیرت سراود و لخت کرده
توحید تو نیست بر قلم حیت	ایوان به بزرگی و ستونیت
با حرف تو چون بیقدم کار	پر کار ختم فتد ز پر کار
زین باغ سخن بباد ارزان	دارم قلمی چو بید لرزان
آتش ز نغم این بهار امید	تا میوه طمع ندارد زبید
پروانه خس و هواش در بار	پرواز چه کل کند ورین کار

هیهات چگونه سر کنند کس
 هم پاشند ریش و هم کف آس
 چون کام زند قلم بر ه چون
 این ره بقدم سپرد نتوان
 توحید تو هر که ماند در قیل
 از خامه در کشاد بر بند
 داغم چه رقم زند نشانه
 بس مشکل و سخت ماجرائی
 صحرا همه صید و عقل صیاد
 تخیر هر بر چون نهم دام
 لاج دار و مرز ساقی دیر
 حادث بقدم تل بر در راه
 میهوده مزین بهر خیال
 آن نقش دل دیش نمونه
 نظم چه کند بر تحقیق
 در راه سخن ز پای بندان
 ای از تو دلیل در قدم خار

ره بروم تیغ پای از خس
 چون پای نهم بدشت الماس
 کاورده بیای رشته بیرون
 کاش بقلم شعر دنتوان
 بر مورچه زد عمار می فیل
 ثوبا کره خود ست در بند
 کلک دوزبان از ان یکانه
 ره کوه و قلم برهنه پای
 ره روشن و راهبر بفریاد
 زنجیر پای چون زغم کام
 می بین و تلن حواله بر غیر
 لثان ز تجا و پر تو ماه
 بر گوس لب از زبان دوال
 گنهش زده نعل و اثر کونه
 دریا شده میهان ابرق
 مسمار پای لب بزدان
 ای از تو حدیث سر بدیوار

ذات صفت صفت گرفته
 کردیده نظر کنند بدان سو
 نور تو بدیده دیدنتوان
 تابش نبود کیشم بینا
 آن نور گزود و دیده باز بست
 لطف تو چو بانگ بر قدم زد
 از قهر گشتی وجود زین سوی
 نابود جهان و بود از تست
 سبحان اله خدای همچون
 جولان کیش از حد خرد پیش
 اعجوبه نمای عالم آرا
 لجنینه نه درون خرابان
 کلکونه شن ز رخ تصور
 بر تر ز نبود و بود بودش
 مرآت ده عقول او ای
 ضد نقد روان بیگ محبت
 بنواخت بهر ترانه سازی

حیرت ره معرفت گرفته
 مژگان ز ندش طپانچه بر روی
 بارش بتظر شنیدنتوان
 لئین می بگذارداده مینا
 مژگان کسل و نظر گذارست
 در بطن عدم وجود دم زد
 از پشت عدم بر آورد روی
 ملک عدم و وجود از تست
 از چون و چرا ی عقل بیرون
 اندیشه در و خجالت اندیش
 بینای نهان و اشکارا
 صیقلگر ر یک در بیابان
 آینه ده ثقب تحیر
 نی جوهر و نی عرض وجودش
 صورتگر صورت و هوای
 ده عقل سه روح نه ملک خست
 بنهفت بهر ستاره رازی

شستند همه فلک نوردان
 این خوف که ساخت پیمیش
 آنگاه مجر د از وسایط
 بس روززد و دس شب آراست
 نمود بهیبت دل افروز
 شب سرمه و جرخ سرمه دان خست
 زان دم که بسبح و لکث داد
 آنکجاست بعد جهان کل و بار
 بکزید ز آب و خاک پا که
 بادی که چو داوره با حش
 زین باد که نام او سخن کرد
 صنعتش که بنای تن بر افراخت
 بر که می دل کشید طاق
 او بخت دران مقرر سازد دور
 از قوت او بسر فرازی
 باغی ز وجود نقش بر سبت
 باغی که چو باغ باغ بشکفت

آهسته روان و تیز کردان
 پر کرد بچار خم شیش *
 ترکیب فرو و دبر بسایط
 لاین چار چمن مرتب آراست
 با سنبل شب سناره روز
 صد نور نطلمش پنهان ساخت
 آینه روز را حبس داد
 از باد صنوبری چمن زار
 سپرد بدست باد خاک
 جنید ز بان و دل ز حوش
 دل تا بزبان چمن چمن کرد
 یلک کاخ بیازده در افراخت
 چون منظر آسمان روان
 قندیل خرد برشته نور
 خاک که سپهر کرد بازی
 خود رفت درون باغ و درت
 از نکست آن دباغ بشکفت

هر گل بهزار پرده سبز	هر غنچه بصد نقاب در زود
هم سبزه بی پای سرو افتاد	هم لاله گرفت پای شمشاد
هر سرو بجد خود قدم زد	هر نخل بجای خود علم زد
یک گل بعصاره عنب داد	زان باغ که صد جهان رطب داد
زینگونه که کرد کلفت نی	زینسان که نمود باغبانی
هر نقش بجای خود رقم زد	بر لوح وجود چون قلم زد
لین نکته همی سراپد از بر	بگرفت زبان ما بگوهر
بگرفت بگو نیای تقدیر	اندازه کارگاه تدبیر
چون نقش قرینه بر کلیم است	هر گل که طراز این اودیم است
چون رشته بود ناکزیر است	هر تار که بند این حریر است
هر نغمه بنغمه ایست هم تنک	زین زخمه که میزند بر چنک
بر کی نجم درین گلستان	بی جنبش امرا و بدستان
در حجره این نه ارغنون صیت	بنکر که پیرو اندرون کیست
از عین خطاست چین ابرو	خیمیت ز رشته یکسر مو
آگاه ز هر چه در دل مور	آگاهی او ز تلخ تا شور
نور همه سایه از ان نور	نورش بود از نگاه مادر
هجران و وصال کرده هم تنک	بیرون و درون گرفته هم تنک

خاموشی که راز لبش کشف است
 حرفش ز خیال ژرف بیرون
 انگش که بخت از کت بشس
 تو برده بکخط کمان نفع
 ای ساده ز خط مباحش غافل
 هشدار که این الف و رین راه
 آینه نقش ساده باید
 در پرده چنین که میزند چنگ
 هر ذره که از وجود کل کرد
 بشکافت درون آکبان را
 نورش که چراغ محفل افروخت
 زد شوق برین کرپوه تنک
 گردون شب دروزر بکرایش
 در هر بن مو که می نهی کوشش
 خاکستر اگر زنی بمرآت
 مایم بکفت این سخن خزن
 شد ساقی جام و جام در داد

این نکته بیرون ز صوت و حرف
 حرف از وی و وی ز حرف بیرون
 پیچید ورق و ورق حجابش
 او خود همه عجب است وافی
 لکن مورچه خورد و جو هر ذل
 سوزن ز نیت بریده ناکاه
 کان ساده عذار رخ نماید
 یگ زخم و صد هزار آهنگ
 آینه رو نهای دل کرد
 پیچید درو جهان جهان را
 صدرشته ز آتش لافروخت
 یگ کام بمصد هزار فرسنگ
 مسار ستاره خار پایش
 نوآره فیض اوست در جوش
 خاکستر مهراوست ذرات
 نه دایره راست میل مرکز
 از عشق صلاهی عام در داد

بر عقل ز عشق ز ذشبخون
 انکخت ز عشق آتشین خوی
 صد دیده و دل بیکد کرسبت
 هم دل ز رواق حسرت آویخت
 از هر خم مو فشاند جانی
 صد دل بشکنج طره در بست
 بر دیده ز کریه کاروان راند
 بی آنکه دوتن شود فراهم
 کلدسته بدست ناز بسپرد
 دل بست بطره کز کیره کیر
 سرشته نکر فلک با نجم
 از گوه زمین گرفت آرام
 یهوده چه میزنم نوائے
 زین رشته شدم گسسته امید
 تنهش بخر دشناخت نتوان
 فیاضی ازین خروش بکدر
 ای مت می سخن سخن چند

بر صبر ز شوق بر دیمجون
 آتشکده بهر بن موی
 کلدسته حسن و عشق بر بست
 هم دیده ز طاق حیرت آویخت
 در هر مژه ماند اسنانی
 بر شیر ز مو قلاده در بست
 صد محمل غم بدل نهان راند
 آویخت دو خون کرم با هم
 بر کی تلف نیاز بسپرد
 صد شیر بهوی کرده زنجیر
 با اینهمه شمع در رهش کم
 سمار بیای چون زندکام
 این راه نمیرود بجائے
 خالی چه گند سپاس خورشید
 زین غصه بجز کد اخبت نتوان
 کر پنجه دلی ز جوشش بکدر
 داستان زن مهر نو کهن چند

دل در کف دست و جان بلب	بشنید کبریاست بشدار
در یوزه کرد و رادب باش	بشدار لب و زبان جشوار

مناجات به پیشگاه مبدای فیاض که
ذرات ایوان مه و خورشید مهلال او نید و از
ناشکیبائی ابله جگر و خونابه دل ترا ویدن

ای دیده فروز شب نشینان هر ذره ز جوعه تو گل خیر در هر خم تازی از تو سازی و دوران بهزار جوش و غلغل آب و گل تن سرشته تو عقلم بره تو لعل و اکلیل از هودج عزت شبتار آخر همه را نهایت آخر بیرون ز نشان رهنمونان تو حید تو نامه بر نتابد این شاهد اقدسی شمامه مرغی که به عرش دانم چینه	اندیشه زدای پیش بینان هر قطره ز باد و تو لبریز در هر دل موری از تو رازی از شیشه تست نیم قفل لوح دل و جان نوشته تو نهایت بخیال سنگ و قندیل پس مانده ازل بیای افکار با اول تو بدایت آخر بر تر ز خیال تو و فتنان حرفت لب خامه بر نتابد گی سر کشد از شکاف خامه بر کنکر خامه که نشیند
--	---

جز تو که کنده ستایش از تو	انی بر دل و جان فراش از تو
یگ مشکل خود نکرده آسان	در راه تو سالکان هر آسان
بر مرکز عدل قسمت تو	از منبع فیض رحمت تو
با مورچه تو بست پیمان	بر در که غرقت سلیمان
صاف ست می قینه تو	چون جوهر آبکینه تو
خون خورده جنین بسا غراف	در مهد رحم از ان می صاف
بست از کل خون شکوفه شیر	فیض تو چو برد باد شبگیر
در خون جگر غمت حنا کار	دل از طرب تو زعفران زار
پاسنگ نه در ترازوی تو	از عدل بلند بازوی تو
انداخته ارزانی ز منقار	مرغ قدمت ز چرخ دوار
آمد کهر ظهور بر اوج	آن صبح که زد محیط کل موج
سر تا سر چار باغ عنصر	گودی ز هزار سر و دکل پر
تو غازه کشی بچهره کل	تو شانه زنی برف سنبل
الاس بر بخت خون یا قوت	از حکمت تو بکان ناسوت
ز اسیر شکست کبر الاس	هم از تو درین زمر دین طاس
دارد تو صد هزار دستان	هر مرغ که دارد این کلستان
هر دم بغمی دگر کنی رنگ	هر قطره خون درین دل تنک

ای جوش هزار زمزمه تو
 دردانه نهفته و پیدار
 آبست اگر حفیض و کراوج
 آنجا که دو کون صیدا و بود
 آن دیده که دیدش اشکارا
 و زینیت چنین شکر رنجست
 با جان طپنده چون کنم آه
 دانم که چه طرف بند از آب
 بگذاشته ره سلامت
 ما آتش و آب و باد و خاکیم
 ما خود چه و چیست خواهش ما
 زین نقش سفیدی و سیاهی
 دارم دل و جان فراهم از تو
 بر خاکم اگر تو میکشی رخت
 بی امر تو که فلک جهاندم
 در پستی و در بلندی من
 اگر رشته بجا جزیم بستی

ای بی همه با همه همه تو
 صد شاخ و شکوفه و گل و بار
 دین قطره و این حباب این موج
 اطلاق اسیر قید او بود
 این دیده بر و بود کوارا
 بر لب که ز حرف باد و سیج است
 دل مرغ اسیر ورشته کوتاه
 مستقی این محیط سیراب
 ای عقل بگو که غرامت
 کی در خور آن جهان پاکیم
 افزایش ما و کاهش ما
 آن خواهش ما است کان تو خوبی
 که خواهیم و که نخواهیم از تو
 گویم که بر آسمان زدم تخت
 دانم که بر زیر خاک ماندم
 یکه و ست نیاز مندی من
 بر تر ز بلند است پسته

از بنده بغیر بندگی نیست
 دارم من بی نوا بصد بیم
 تارست ز غم تن ترارم
 زین اشک بدل چه برد بخت
 دانم که درین سخن سرای
 این خون که درون دل بجوش است
 بر من غم روزگار سخت است
 من غافل دیو همنشینم
 سخت است سیاهی شب من
 هم کوکب و هم شبنم سیاه من
 زین شب بدر آرزو کوکبم را
 هر دم بامید روشنائی
 در روز سیاه ناامیدی
 دارم گره و گره کشت نیست
 این قفل غم از دلم جدا کن
 کاخم چون خاک آورد میل
 مصرعیم بده بساحت نور

جز مایه سرفکندگی نیست
 در دست نیاز برکت تسلیم
 وین دل کروی عجب نیارم
 گز آب گره همی شود سخت
 ناید ز گره گره کف نه
 از جوش غم تو در خروش است
 در یاب مرا که کار سخت است
 من خفته و فتنه در کینم
 لخته ز شب است کوکب من
 میگویم و آسمان کواه است
 پیشانی روز ده شبنم را
 صبح بدمان شب زوای
 در ده ز سفیده ام سفیدی
 سنگین تر ازین بلا بلا نیست
 دستم بکلید آشنای کن
 دیوار کل مرا بر وسیل
 گز و خمه آب و کل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس
 اگر بانک زند عذاب بر من
 از رشته جان شدم دل افکار
 خوتا به ریش می تراوم
 شتر زخم این رک و زبان را
 پس مانده چهره بردیجائی
 در بادیه میزنم سرودی
 امانکه زدند کام پیوست
 راندند حمازه منزل اندیش
 از بار جهان کران نکشتند
 هم مرحله زین بریدند
 مانند ز پیش و پس کسان را
 دادند بهر قدم نشان ها
 رفتند و هنوز آن کرانان
 بگسته ز کاروان درائی
 هر کس قدمی ز ماست در پیش
 فیاضی ازین ترانه بس گن

پیراهن اگر کشی ز فانوس
 موری چه قدر برد ز خرمن
 ناخن چه زخم دگر برین تار
 در دِل خویش می تراوم
 در خون شمشیر این لب دانه
 فی بانک حدی و نی درائی
 بر راهبران ز من درود
 از نور یقین چراغ بردست
 محل ز پس و چراغ از پیش
 ببار کران سبک گذشتند
 هم محل آسمان کشیدند
 بردند ز پیش واپسان را
 راندند ز پیش کاروان ها
 هستند از آن حمازه رانان
 به شسته بنجا ک نقش پای
 داریم پای او سر خویش
 مرغت بنواست و قفص کن

تن زن که فسانه بس در این است	کنج شک نه مرد شاه مبارک است
در راز ازل میچ خود را	مثنای جریده ابد را
جز حیرتی اندرین اجر نیست	خاموشی که جای این لغت
از ساحت این بیط بگذر	مستغنی ازین محیط بگذر
واری جگری غم جگر خور	رو آب چشمه دگر خور
از کرد بر آره صفا کیر	سحر چشمه نعت مصطفی کیر

احصای جواهر نعت نسخه ریکوان حرم و اجرا

جد اول ثنای آن اصحاب بدینه کرم صلی الله علیه وسلم

آن سر کرد و در هفت جدول	گرداب پسین و موج اول
چابک قدم بساط افلاک	والا کهر محیط لولا ک
قدرش بزمانه گاه و اکلیل	نورش بفلک چراغ و قندیل
حرف لبش از دو کون شروح	نقش کف پاشش شره روح
مشعل نه پیشگاه اقرار	آتش زن دو دمان افکار
با شرع و کتاب نور با طع	باتبع و زبان دلیل قاطع
دماز حکم بیدرغش	باتبع زبان زبان تیغش
تسخیر دو کون را بیت اء	تفسیر دو حرف آیت او
عزمش بکشایش جهان جرم	فرمانده موکب او او العزم

از رایت کبر یا مؤید	سرشکر انبیا محمد
منصباح سپهر کو هر او	موج ستاره در او
ارواح تجاری از دماغش	اشباح دُخانی از چرخش
خاکی و بر اوج عرش منزل	آمی و کتاب خانه در دل
نطقش که مثال فاستقم یافت	طغرای جوامع الکلم یافت
با جبل متین و دوسوی بسته	ز بخیر فرد بموئے بسته
بابیت وجود از کتابش	اجرام عناصر انتخابش
هم مطلع اول سبا ع	هم مصرع آخر بایع
از طلعت او بنور بینش	افروخته شمع آفرینش
یلقطه ز لوح اوست عالم	یاق قطره صلب اوست آدم
آدم سروتن در آب و گل دشت	نوح حکم ملک جان و دل دشت
زادریس نه درس نی بیان بود	توبی خط و علم غیب دان بود
نی نوح بکشتیش نشان دشت	نورخت دد کون بر کران دشت
نی خوان خلیل در میان بود	نکش عالم قدس میهمان بود
یعقوب نکرد چشم خود کم	توبو فروغ بخش انجم
یوسف نه قنار در بن چاه	تو داشت قدم ببارک ماه
لکر قه جوت یونس آرام	تو بود نهنک بحر آسم

و او د نماند بر زمین ناف
 بر تخت نداشت ره سلیمان
 صالح نکشید تا تو خوش
 موسی که کشاد دیده بر طور
 عیسی که از نوید میگفت
 نورش چو بر آسمان علم زد
 صبحش چو دمید عالم افروز
 زان پیش که پانهد برین فرشت
 چون طنطنه اش ب عالم افتاد
 افروخت چو شمع نه فتیل
 آئینه طلعتش نظر سوز
 سرچشمه فیض کرد راهش
 ده عقل چراغ منظر او
 قصر جبروت آشیانش
 یکتا ملک او شش طرف را
 هم آرد و جهان تهی و هم پر
 از نور نگار بوستانش

کو بود ز کیسوان زره باف
 کو بست به ابرو باد پیمان
 کو بختی چرخ را ند در پیش
 میدید غبار راهش از دور
 دم میزد و کرد راه می رفت
 روزش بهزار صبح و دم زد
 دیش بسد آفتاب شد روز
 می بود بکا هوار که عرش
 عالم همه بر سر هم افتاد
 کردند دو عالم بس قبیله
 بر چرخ دریده برقع روز
 پیشانی صبح سجده کاشش
 نه چرخ طراز منبر او
 بام ملکوت آستانش
 یکتا کبر او ست نه صدف
 هم ساحل و هم محیط و هم دور
 وز روح نعیم کرد خوانش

آویخته عرش را ببارو
 یگ نفحه سته روح از بهارش
 اسرار ازل خزینه او
 زانوی زمانه بر زمینش
 وینش بفروغ جاودانی
 بر بام ابد صدای کوشش
 بنیان عرب ز خانه او
 یگ کوشه ابروش بدعوی
 بتخانه سپرده بی او
 آن خوی که فشانده کل بدستان
 صد باغ بهشت در پیش
 زاموس سحر بختبرین مو
 گیسوزد و سومی بر شکسته
 هر کیسوی او بیاد شبگیر
 صد صبح بهار در جینش
 یگ عقد عمامه بر کشاده
 از یوفیش بهفت خرگاه

با شمع دو کون را ترازو
 یگ نقش دو کون از نگارش
 محراب ابد مدینه او
 دامان فلک در آستینش
 مصباح ز جاج آسمان
 پیشانی عرش خاک پوشش
 تحت عجم آستانه او
 بر خاک فکند طاق کسری
 آتشکده گشته خونی او
 هر قطره بهار صد کلستان
 صد اطلس چرخ در پیش
 نقاش چمن بهاد کیس
 گوین بتار موی بسته
 آویخته عرش را برنجیر
 صد دست چمن در آستینش
 صد طبله صبح سر کشاده
 صد تیغ و ترنج در کف ماه

در طره اش از همه گسسته
 کلدشته عقل کل بجیش
 آینه و حدش جهان تاب
 چو کان که لامکان فضا بش
 در صید جهان سوار چالاک
 بیرون و درون بعقل منظور
 بر صد قبول در ششش
 بشکافته خامه سیه را
 چون بود سیاهی از خطش دور
 از چرخ بلند پایه او
 عالم که سر از عدم کشیده
 چون بهر جهان جزا و سببست
 بی سایه و نور سایه او
 نوریت ز چشم کوهان دور
 بکنور دو کون روشنائی
 ای شاد روان عمرت او
 ظلمت ز بساط قربشان دور

از روح بکده در شسته
 صد جلوه جلوه گاه غیبش
 خورشید شهود را اضطراب
 فعلین دو کون زیر پایش
 آویخته نه فلک بقراک
 آورده چراغ عقل را نور
 سر رشته نیک و بدستش
 چون خامه شکاف کرده را
 بزد و دسواد سایه از نور
 نه چرخ بر زیر سایه او
 از سایه اوست آفریده
 کرسیه نباشدش عجبست
 از نور خمیر مایه او
 عالم همه سایه از ان نور
 یک کوهر صد جهان روایی
 شاداب ز بحر فطرت او
 در خانه هزار شمع یک نور

رخوان خداے بر صحابه	کنجینه کشفای نه خرابه
ماندند به پیشگاه آیام	بر دوشش و فالوای اسلام
هم دست جنود کبریا را	بروند با سمان لوارا
پوشش بغر و غ بخت بنکر	وین روز فرون و رخت بنکر
بلکدشته هزار سال چندش	دارد تروتازه نخل بندش
بروی گذرد اگر هزاران	تخلیست به پایش بهاران
این نخل که جنبشش نمرشد	هر چند که رفت تازه ترشد
بر تارک عرش پای عرش	بر کرسی صدق اصل و عرش
گر خلعت شک خرد کند دور	شرعش بره خرد نهد نور
هم شرع بعقل تاب داده	هم عقل بشرع آب داده
در چشم ستاره جلوه گاهش	افواج فرشته کردارش
خورشید از وزیم کشته	مه را دل از و دو نیم کشته
از تیریقین زده کمان را	آویخته از فلک کمان را
علمش بحد معارج عین	ادنامش مقام قافوسین
پوشید بسیر این خرابه	از اطلس چرخ پای تابه
بلکدشته در مکان مکان را	پیمیده بیای آسمان را

معراج آن مهتاب قافله سالار شبگیر
که افلاک کرد بارانجم ریک روان او بوده

<p>مهتاب شبی چو وصل محمور رخشده پیر تو الهی تابان ز فلک فروغ جاوید بطنتش بغروغ عالم افروز شامش که کل سحر نموده افاق چو صبح دم شکفته خورشید کشیده بهر این سُر بوآب فلک بکام رانی بنهاده دران بلند منهاج سلطان سر بر آسمانی جبرئیل امین رسید بویان کامش شب جوش بحد و کاست آورد شکر ف مرکب تند چون صبر بعشق کرم رفتار از موج خیال کرم روتر</p>	<p>بر روز کشیده پرده نور نور از پی خال او سپاهی زانسان که رسته تاب سحر آب تن صد هزار نور روز صبحی بهزار در کشوده افلاک ز کرد نور رفته در چشم ستاره سمره نور ور دست کلید آسمانی هفتاد هزار پایه معراج در خواب بقصر اقیانی از ایزد پاک غرده کوبان معراج سود جسم و جان است با پویه او تک خرد گند چون عشق بدل شکفته دیدار وز برق یقین بلند دوتر</p>
---	---

صد نقش بر نکت کارش
 هم بال ملک بفرق بسته
 خور حلقه او کشیده در کوش
 آمدند او بملک بالا
 ناگاه شد آن جهان انوار
 زین شوق در آسمان ننگید
 چون چرخ به بر کشید جامه
 چون رفت عنان اعتبارش
 با عشق صلامی شوق در داد
 در مرحله امید و میش
 جبریل تحمیش سرایان
 اول چو کشاد در خواش
 آند بر قیام و آداب
 دیوار و درش سجود کردند
 تا کرم درون نهی قدم را
 جلیاب خفاز پیش بر جا
 بر دامن اگر نشسته خاکش

صد رنگ بنقش نو بهارش
 هم نعل پیا ز برق بسته
 مه غاشیه اش نهاده بر دوش
 چون جذر و مد محیط والا
 از صیت پر فرشته بیدار
 در دایره جهان ننگید
 هم منطقه بست و هم عمامه
 بگرفت عنان و شد سوارش
 در راه طلب پیویه سرداد
 شد قبله صراط مستقیمش
 از جبهه خم رکاب سایان
 انگشت مسجود الحرامش
 منبر بر کوع از و چو محراب
 شکرانه این درود کردند
 بر خیر گشته شد حرم را
 ناکعبه ز جای خویش بر جا
 از دامن کعبه کرد پاشش

زانجا که زمان بکام او بود
 ارواح پمیران رسیدند
 افتاده بسجده مقدس
 زانجا علم بنمخترا فراخت
 این چار کره نور و یکدشت
 انگاه هوای آسمان کرد
 از نعل براق برق تعجیل
 انداخت نظر نخته خویش
 زان فروه بلند کرد شبگیر
 کای زو جسدین چون قلم چند
 انیکخت جنبه بر فرازش
 کای جادو ازین سبکتر چیست
 جنید چو پشتر رکابش
 خورشید از وسفید رو کشت
 چون زو قدری بلند تر کام
 از رفعت پایه اش طرب کرد
 نخته جواز ان فرا تر آمد

اقصی دویمین مقام او بود
 در ساحت قدس صف کشیدند
 او پیش و صفوف انبیا پس
 رایت ز چهار عنصر فراخت
 خشک و تر و گرم و سرد یکدشت
 اینک فضای لامکان کرد
 برجیه مه نهاده اکلیل
 پرداخت بدل شکسته خویش
 بشکست قلم بنا خن تیر
 و ندر دوسری چنین علم چند
 بشکست بفرق زهره سار
 وی لعبت ازین فسوگر چیست
 بنمود سپهر آفتابش
 کز کردشش خود با مر او کشت
 او زنک گذاشت ترک بهرام
 ترکان همه بنده عرب کرد
 بر حبس بطیلان برآمد

ہم کرسی او بچار حد ماند
 چون رفت فراز هفت ایوان
 بزود و سواد کفر از ایام
 سیارہ ہمہ چوبی سپر شد
 کردند نثار آفرینش
 چون اوج ستارہ بیک ماند
 از جنبش او ہمہ زباہنا
 با وسعت طرف چون کریمان
 زان کنند کنند می دگر کرد
 رخس طلب از حد جہت راند
 چون مرحلہ جہات پی کرد
 پس کرد چو عرصہ جہت را
 پس ماند دران روار و تنگ
 حسن ازل و ابد عیان دید
 از ہستی و نجات نور سادج
 دید آنچه بعقل در ننگند
 بشنید حق کلام قد سے

ہم خطبہ او بشش جہت خواند
 از ظلمت کفر رست کیوان
 برپنداشت اند نور اسلام
 بر چرخ ثوابش گذر شد
 خواندند خط سواد عینش
 پا بر سر اطلس فلک ماند
 وز وی ہمہ رقص آسمانہا
 با سادہ دلی چو اہل ایمان
 چون ہمت روی برز بر کرد
 در راہ مجدد جہت ماند
 یکدم دو جہان حجاب طے کرد
 دریافت حوالی سعت را
 جبریل بصد ہزار فرسنگ
 وز عشق بدل جہان جہان دہ
 صد جلوہ فراز ہفت ہودج
 در دایرہ نظر ننگند
 آورد بہا پیام قد سے

زان باده که ساقیش بجان رنج
 زان نزل کرم که ساخت خوان پر
 زان می که ز مغز شیشه زو بر
 زینگونه قدح کشند مردان
 بر شد بر واق آسمان کرم
 باطنی لسان مکر بر ایم
 و روح صله ساز این نوانیت
 آن زنجیر فوف ازین مقام است
 اندیشه بود ز فکرشش پر
 هان راست برو که راه کج نیست
 زانجا که علو دست غیب است
 فیاضی ازین خیال بگذر
 این بام فراز چون و چند است
 از پایه خود بلند رفتی
 صبح است دل و جگر در آمیز
 و سازی مرغ انجمن کن
 از نکته علم بماه برکش

یک جرعه بفرق خاکیان رنج
 شد نطع ز بین و آسمان پر
 کونین به نیم قطره شد غرق
 سازند چنین پیاله کردان
 کرم آمد و بسترش همان کرم
 کز بسط زمان او سرایم
 پرواز خرد درین هوایت
 گویند خرق و التیام است
 در هفت صدف ننگ این دور
 حاجت بدلائل و حجج نیست
 در عالم قدرت این چه رست
 ز اندیشه این محال بگذر
 هشدار که نردبان بلند است
 ترسم که ز آسمان نیفتی
 وین دم بدم سحر در آمیز
 روشن تر ازین سخن سخن کن
 صوتی ز مدح شاه برکش

کلفشانی صبح معانی براکلیل مدحت حضرت خدایکافی ناصیه گفت
و بارقه مفت اختر ابوالمظفر جمال الدوله جلال الدین محمد اکبر سبط الله جلالة و جلاله

صبح بفروغ دلکشائی	بکد اخته شب زر و شنائی
روشن چو چین صبح خیزان	فیض از درو بام جرخ ریزان
بگرفته جهان فروغ والا	وامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج	خورشید ظهور اوج در اوج
بروهر سفیده فیض پیران	چون ابر سفید قطره ریزان
بر بسته فلک طراز والا	بر داشته روز سر بیالا
افتاده کرانه تا کرانه	صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر لبشب زدائی	صد شمع بدست روشنائی
از فیض فشانده کل بر ایام	خورشید ز جرج و شاه از بام
آن کل که از و بروز کاران	در یوزه یو کند بهاران
من پرده نقش ساده کی راه	دل همچو سفیده سحرگاه
سر رشته فکر را بصد بند	بارشته صبح داده پیوند
تالان من و مرغ در چمن زار	وز من قلم و مرغ منقار
طبعم ز بهار کل نشان تر	کلکم ز نسیم کل نشان تر
چاک دل مرغ ز روزن فی	روشن دم صبح چون تف می

<p> کلبا بنظاره کاه بستان افشاندہ بگفتہ و کلان دور می جست نسیم نو بهاران سیلاب چکانده دست آفاق در جلوه من از صباروان تر عشرت بدلم بصید بازی بینم کل و شاخ این کلستان در خورد نظر پسندیم نه نخلی نه که سازم از روائی بر کی نه که آرش نثارے اکنون که کنم ز شوق و ا لا بندم ز کل ستاره و ماه شاهنشہ بار کاه عالم سلطان خلافتش و ظیفہ ہم دولت از و بعیش نازان آن بسته بدیم و دولت آیین برهان خضر ابو المنظر </p>	<p> چون پرده دیده های بستان سر تا سر باغ سایه و نور چون دیده در انتظار باران الماس فشانده چشم عشاق وز من نظر م سبک عنان بر کف بطمی بشاه بازی نظاره فریرنگ و دوستان شایسته نخل بندیم نه آویزه دست بے نوائی بر گوشه تخت تا جداری کلکشت شکوه زار بالا کلدسته مدحت شهنشاه اورنگ نشین صلب آدم بر تخت خلیفه بن خلیفه ہم دین ز نشاط سرفرازان فرخنده جلال دولت و دین یکتای زمانه شاه اکبر </p>
--	--

نامش ز جلال اسم اعظم	نامش ز شرف طلسم اعظم
ما اکبر شانہ تعالیٰ	بہر تر خیال عشق و ا ل
منبر زوہ پا بفرق محراب	از رفعت این نجستہ القاب
ہم خطبہ از و بلند پایہ	ہم سکہ از و سپہر پایہ
دور ز بکرفتہ نامش اقبال	زین سکہ کہ زد بفرخہ فال
نہ دایرہ حلقہ نکینش	مجموعہ کل خط جینش
کین خطبہ و سکہ و نکین یافت	اقبال طراز ملک و دین یافت
در عقل نکیند از بزرگے	در وہم نیاید از سترکے
ناموس دو کون افسراو	در بار نہ آسمان سراو
کونین جو ہیکلی بیازو	باز وید الہش ترازو
در ملک بملک بخشیش نام	بر تخت ز تخت گیریش کام
سیراب دلش ز چشمہ نور	ظلت ز صفای کوہش دور
ز چشمہ آفتاب رستہ	مہتاب کلی ز نور شستہ
چرخ و نظر بلند اویش	در یاد فروغ عقل موجش
برستہ جہاں بتار موئے	ورود ادگری دقیقہ جوئے
افروختہ شمع جاودانہ	نورش ز کرانہ تا کرانہ
کونین و جوہ کامل و	کل پر تو عقل شامل و

بر عقل فرو و کوکب بخت
 انوار عدالتش در ایام
 شجیدن عدل را بهر سوی
 شیران جهان شکار کرده
 فیض نعمتش چو چشمه در جوش
 طبع و کرمش چو بحر و غنبر
 یکخنده بهار از نگاهش
 باغ آفتش کل فروشان
 بختش با بد و یار اهدام
 غممش بظفر هزار و پنجبر
 طبعش بهار ارغوان کار
 چون می بمزاج نا توانان
 خو کرده بکام و کامران
 غممش لب انتقام بسته
 مهرش بجهان ز فرط تاثیر
 هم عشق پسند و هم خود دولت
 نسبیست بجلعت وجودش

بر عدل نهاد کرسی تخت
 روغن بچراغ و بادیه در جام
 آویخته صد ترازو از موی
 ورمورچه مکنار کرده
 صیت کرمش چو نغمه در گوش
 خلق و نقشش چو عود و مجمر
 یک کوش سپهر از کلامش
 در باغش ز سفته کوشان
 عهدش بطرب و طفل توام
 دولت به یقائنش شیر و تخیر
 برنش ز نشاط زعفران زار
 چون عشق بطبع نو جوانان
 پرورده بمهر و مهر بان
 دادش کمرستم شکنه
 بر لب زده شربت طباشیر
 او مغز جهان و نه فلک پو
 از رشته عقل تار و پودش

عقلش به تراوش معانی
 نطقش که بدست جان توانا
 از نور سرشته ذات پاکش
 دانای ازل بیاک زادی
 چون عقل بفکر نکته پرداز
 اسرار عقول و راز اجرام
 نقش همه دیده در مقابل
 رازش نهفت نهفت اختر
 در انجمن عجم بساطش
 خلقش به بهار جوی برده
 اقبال به تخت او هم آهنگ
 بر دخل فرود خرج جودش
 گردون ز عطای او نیجه
 کلکون خرد بسترش تنگ
 حبشش بدل طرب پرستان
 بیرون و درون ز شهر و برزن
 از در که او بمبستند

چون باد بهار کل فشانی
 چون باد و خرد فرای دانا
 فی از ظلمات آب خاکش
 شاگرد خرد با و ستادی
 چون بحر موج کوهر انداز
 او خوانده ز عقل چون جم از جام
 اسکندر از آئینه وی از دل
 صیثش بگرفت بهفت کشور
 در بادیه عرب ساطش
 طبعش ز نسیم کوی برده
 همچون می وار غوان بیکرنک
 بردایه دیر کرد زودش
 عمان ز ضمیر او خلیج
 پهنای فلک بهشتش تنگ
 چون قفل می بکوشش نمان
 بر کرد ز زر بلخت آهن
 در یوزه کنان فلک بلندی

بجزار نکرد کفش کهر تاب	شمرنده فرورود بگرداب
نامست نشد بدورش ایام	در لب شکست خنده جام
بپرد بگردش مه و بسال	تدبیر جهان بدست اقبال
تا نهد معین کار و بارش	توفیق رفیق کیر و دارش
بار و جهان نهاد بر خویش	بابار قزون سبک رویش
خمد طربش بروز کاران	چون باد بهوسم بهاران
خلقش بچمن نهال داده	عدش می اعتدال داده
نازان و چمان بهر کینش	هم ناصبه سالی هم حسینش
حکمش چو بفرق بر زند سنگ	در موزه خسر و افتد لنگ
صد بخت دویده رو برویش	صد عقل خریده مو برویش
افلاک بهمش خروشان	جز زر نه زدست او پریشان
سنجیده دل خود پڑوش	لرزیده سپهر از شکویش
ساقی و قرا به بیکد سنت	ساغر شکر حریف مست
تا نکسلد از جهانیا ن بند	امید به بیم داده پیوند
گرمی نفسش را وج داده	آتش بدش خراج داده
خلقش که بصید خو گرفته	صد شیر بدام مو گرفته
خون خورده زمانه از پیرایش	رم کرده فلک ز دورایش

<p> اورنگ شهبان ز کمال کرده او از نکهی چپان گرفته تیزی نظر بجای شمشیر چتر و علمش جو چرخ و محور بگرفته بانس و حشیان را حکمش به بند ز موی زنجیر از موم نهاد قفل فو لاد اقبال برهنه پا دیده و آنکه بشکوه کرده زنجیر بزوده به تیغ هندیش ننگ پذیرفته فلک چون نقش روم منسوخ چو سال خورده تقویم هم خان خطاشکسته او چون ز اهل خطا برستش شیر خود خانه افتاب شیرست موی بکند به تیغ با ز می موی بره شانه زن بدندان </p>	<p> یک تابش کز جلال کرده جز شمشیر که ان گرفته کرده بنظر عدو ز جان سیر طبع و شمشیر جو بحر و کوهر بر بسته بصید دل میان را شیری که کند به بیشه نخچیر هر قلع که او به تیغ بکشد هر جا که جنبشش رسیده بکشد و حصار را به تدبیر درهند نماز نقش نیرنگ حکمش که از دست زیر این بوم احکام شهبان برش ز تقدیم هم قیصر روم بسته او او شیر و جهان به طاعتش بر بخوید دشمنان دیرست عدش چو کند قوی کدازی کز کان زهر اس کوسپندان </p>
--	---

هر کس خلاف او سرافراخت
 هم سر بر زمین زد افسر او
 هر جا که نظر کند دگر کون
 در صید کبی که بسد شمشیر
 هر کج منته که یک سر موی
 بر خاک در فلک نشین
 از غرب هوای شرق کرده
 و از شرق سپه بغرب برده
 کوه عظمت بسیل ریزی
 در معرکه که جلوه ده شد
 کوئی فلکست چون زندگام
 شیر علمش بصید تازی
 در روز و غایبان روشن
 نصرت بدو دست چرخ نشین
 تقدیر بحکم دیده اند
 و در رزم با تشین پلارک
 از خون عدو با نهین نعل

و ز سر کشی خود افسر افراخت
 هم کنکر قلعه شد سرا و
 در خواب عدو بردش خون
 از بیم قتاده ناخن شبر
 از در که او بتافته رو
 آورد سپهر مو کشانش
 صد کشتی فتنه غرق کرده
 صد موج ظفر بحرب برده
 در یای کرم بموج خیزی
 جوشن ز خدنگ او زده
 در جنبش او هزار آرام
 در خون عدو بدست بازی
 از پر تو دل کشیده جوشن
 شانده زده پرچم لوایش
 صد شکر یک توجه او
 بی فرق دو ونیم کرده تارک
 الماس نشانده در دل نعل

برق نیکبش به تیغ بازی
 هم بخت نشسته بر جنبش
 او شاه سوار رخس چالاک
 رختی سب که او به نیم جولان
 در زرم روی و گرم خوئی
 پایش بشکوه پایه تخت
 با کاکل و دم شگرف مایوس
 از خنک نظر گرفت پیشه
 فیلس که نمود کوه پایه
 فی این به سزای پایه اوست
 بیرون ز تنک نظر قاشش
 فی ابر چو ابر سینه چو شان
 درستی خود پیکره دستی
 تحت روان بچار پایه
 قبلی که اگر بر وز جنگش
 به نهند ز سر کلاه ناموس
 بر فتنه کریش فتنه مفتون

در شغل دل و جگر که از
 هم فتح و دیده بر رکابش
 دولت زد و سو گرفته فراق
 نه کوی زده بچار چو کان
 هم آب و هم آتش است کوی
 در کاکلش آشیانه بخت
 کبکی زد و نمود رود طایوس
 بار خش خود نمود خویش
 کوی ز فلک ستاده سایه
 او شخص و سپهر سایه اوست
 جارب و ب ره ظفر قطاش
 فی رعد چو رعد دل خروشان
 از مغر زمانه برده مستی
 بر کون و مکان فکند سایه
 شان شنوند بانک ز نکش
 چون ترسایان میانک قوس
 هم شب بمصاف هم شخون

<p> افزوده جمال بر جاش از راستیش ستون قبال دادار پرست و داد کستر چون باد صبا صبح خیز رو بر در صبح و پشت بر کون صبح و جهان بس بربندی درویشی او ببادشاهی وز باد غرور کج کلاه بند با خسرو کل نشد برابر تارک بزمین و پای بر تخت انجانه تاج تاج دارست اطلس بکلیم داده پیوند او تکیه زده پوشش بر خاک بر تخت کشیده اربعین بر تارک نفس پای مانده در بند جهان ز عالم ازاد بر نعل و پاسبان خرام کرده </p>	<p> شاهی که جلال در جلاش بنهاد قضا بکاخ اجلال دانا دل و درو مند پرور چون نکست کل بخطر پیزی بنهاد بغر نصرت و عون بینایش از فروغ مندی یکدل ز پی جهان پناهی شاهان دگر بتاج شاهند نرگس که نهاد تاج بر سر با فقر و قیاس دولت و بخت جانی که سریر خاکسار بست بر تخت بقصر بود خورسند بختش بشکوه بخت افلاک بر تاج فشانده آستین صد مهد هوس بجای مانده باد او و نفس کرده بیدار شبدیر هوس بجای مانده </p>
---	---

با این همه مسند مجمل
 بر علم خرد نمود تقدیم
 عقلش ره راستی گشوده
 مفتاح هدا خط سوادش
 صراف عیار قلب کاران
 بادانش ویش فلک سیر
 بر کعبه کبریا نشسته
 بر بسته دو کاینچه های تدویر
 از دیده وری نموده بر فرق
 تا مشرب صلح کل گرفته
 شانش همه شان بی نشست
 بر نایده مشیت او
 بخش لیلی و تجت مجنون
 عقلش بصوح می پرستی
 از خواب ندیده اش کر انبار
 ور کرده بنار نیم خوابی
 بیداری عالمیست خوابش

بخش زده تکیه بر تو کل
 بر کرسی دل گرفته تعلیم
 چرخ و خط استوا نموده
 مصباح یقین کل مرادش
 نقاد ضمیر کم عیاران
 بگرفت عیار کعبه و دیر
 صد بتکده ریا شکسته
 بکشاوه نقاب خاک واکسیر
 با ساد کله عمامه زرق
 کلزار مراد کل گرفته
 او با حق و حق با وجه شانت
 پیدا ثمرات نبت او
 وان هر دو کجس و عشق مقنون
 از طبع شراب برده مستی
 فی دیده که مو بموی بیدار
 یا ساخته با دم شرابی
 هشیاری مجلیه شرابش

او مست می وزمانه شیار
 این دولت داین شکوه وین
 زمین پیش نداد کس نشانه
 بزمی سب جهان بعثت خاص
 آرام فراست بسکه چیدش
 از پیر خرد اگر پیر سے
 صد تهنیت از جبین و ابرو
 حسنت زهی بلند ی بخت
 صد عالم آفرین ز بختش
 غیاضی ازین حدیث خاموش
 فکر تو و مدح شه چه حرفست
 رو پایه تخت کبریا کیر
 تقدیر چو بکسد جهان را
 ای چتر بطل جاودا نه
 و آن دم که زند زمانه بر خاک
 ای خاتم از آسمان کرا نه
 و اندم که شود زوایا پس بند

او خفته و نه سپهر بیدار
 وین افسردین نکین و این
 کو چرخ بنار بر زمانه
 عهدش برانه جرخ رقاص
 آهسته وز دصبا بعهدش
 نه نشست جهان چنین بکمر
 او کرد به بخت و بخت با او
 اقبال ابد چنین نهد تخت
 بر چتر و نکین و تاج و تختش
 درگاه ادب به بین و مخروش
 ساحل بکمرین که بحر رفسست
 دسته زن و دامن دعا کیر
 در زلزله آرد آسمان را
 از سر تو بر آ با سمانه
 از دور افق نکین افلاک
 چون خاتم آسمان جهان کیر
 کر سنی زمین گسسته پیوند

ای بخت تو سخت دار پایه	بر دهر فکن ز نور سایه
واندم که فتد فرو بناگاه	از فرق جهان عمامه ماه
ای تاج تو آسمان ضیا باش	بر تارک سایه خدا باش
این سایه و نور و جهان باد	وین نور بسایه جا و دوان باد

تقویم ترتیب این افسانه بگوید که خوف آن باول شب
همدوش است و معنی آن بانسیم صبح هم آغوش

خشنده شبی جو آه شبنم	پیمانۀ مه ز نور
در راهبری چو دور بینان	در پرده دری چو مه جبینان
از چویش طرب زمانه سیراب	یا لقر نظر ز بین ز مهتاب
ابروی افق کرده کثاده	افلاک صلاهی نور داده
مه کشته بصد فروغ جاوید	آئینه رونمای خورشید
قرابه موز جوش مهتاب	چون کوزه سیم و چاه سیماب
مهتاب بشغل خاک شوئی	زرداده برون ز خاک کوی
نداخته نطع ماه سیم	رفته ز زمین سیه کلیم
مهتاب بیاده جوش و جوش	دولت به نشاط دوش بردوش
می بخت هوا طرب بر افاق	محبت صبا چون بضع عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی	در طبع زمانه اعتدالی

اسوده روان بمرغ و ماهی
 من بر در صبحدم نشسته
 دانش سیرم چو در بگرداب
 که شکل قلید رسم نمودار
 او یخته از دل فلک تاب
 کرده بفنون نکته ریزه
 گردون سیر و ستاره پیوند
 عقل آدمی بمو نوا ساز
 برق نظرم چشم بخواب
 آتش ز دم زبانه میزد
 در دیده ورمی و نکته سازی
 دل اوج نور و من ز دنبال
 یعنی که نقیب بارگاه
 کلپانک نشاط زد که بشتاب
 بر خیز که یاد کرد بخت
 آن بانگ چه گویمت که چون بود
 برخاستم از زمین فلک تاز

چون دهر بجهد با و شا هی
 مژگان بخت شعاع بسته
 معنی بدلم چو می بهتاب
 که خط مجسم به بر کار
 آینه دیده چون صطرب
 پرویزن سر ستاره ریزه
 در جلوه چو خانه رصد بند
 هر موی ستاره هم آواز
 آتش زن بر میان مهتاب
 شوق از قلم ترانه میزد
 میکرد و لم باده بازی
 گام ز فلک سر و شال قبال
 آورد نوید بادشاه
 وقتست حضور وقت در باب
 شه خواند سجده گاه تخت
 خوشتر ز نوای ارغنون بود
 برخاسته مو بمو بیرو از

پا از مژه چون بره کشادم
 چشمی که بره گذار کردم
 کردم بهوای مجلس شاه
 تابنده درمی جو چشم بینا
 بر روی زمین و آسمان باز
 خاکش جو چمن بنو بهاران
 هر ذره ز فر باد شناسی
 از پیشکش به بند تقدیر
 زمین در بگذشته پیش رفتم
 خود را قدری ز خود کشیدم
 خشنده در می مقابل تخت
 بگذشتم ازین در ادب نیز
 من بودم و دل درین تک و پوک
 دل گفتم بمن که این چه راه است
 که چرخ بگویم و دگر نیست
 و ر خود ز گذشته چرخ بامی است
 زین بیشتر است پایه او

بر هر مژه منتهی نهاده ام
 چشمی دگرش نثار کردم
 با چرخ بساط بوسه رکاه
 رفعت شکن سپهر مینا
 باد که کبریا هم آواز
 از نقش حین تاج داران
 می یافت به پر تو اله
 آویخته آسمان بزنجیر
 و آنجا نفسی ز خویش رفتم
 زان در بدر دگر رسیدم
 در یوزه کرش بلند می بخت
 کونین گذاشته بد پلیر
 من بادل و دل بمن سخن کوی
 وین کعبه کدام قبله گاه است
 در چرخ شکوه این قدر نیست
 بالاتر از آسمان مقامی است
 نه چرخ بر زیر سایه او

کفتم به بلند می چنین جای
 گفتار وای حریف نیست
 طبع تو اگر چه و هم ناکست
 دل و دهن دلی درین راه
 در شب رویم رهی شد آسان
 دیدم دو جهان بیک جهان در
 برز و ده ز چهره جهان رنگ
 شاهی چو جهان بکا میابی
 کوهر منته ز جوهر نور
 بکشاده لب کهر نشان را
 چشمش دو دریچه الهی
 میرنخت مهبش که چشم بد دور
 خورشید شوق طلعت شاه
 مهتاب در انجمن فروزی
 در پای سریر سر نهادم
 پیوند زمینیان گسستم
 بر من که ز شوق کردم آهنگ

از بام فلک به لغز دم پای
 بگرفته عصای عقل در دست
 چون من بتوانم ترا چه باکست
 کین مرحله شد ز شوق کوتاه
 کاندیشه در و رود هر اسان
 صد عمر ابد بیک زمان در
 مهر کردون و شب بر او رنگ
 طبع چو ب ط مایه تنابی
 آینه قدس و پیکر نور
 در بسته دوکان حجر و کان را
 پیوسته بیا م صبح کاهی
 در هر بن مو پیاله نور
 بر کرده سر از دریچه ماه
 ستاره پی سپند سوزی
 از سجده جلای جبهه دادم
 نزدیک آسمان نشستم
 پیراهن ماهتاب شد تنگ

دل هو دج و دیده بار کی بود
 گفت ای چنت رشبم ما
 از دل شرری بدم بیکن
 در دم بسخن فسون تازه
 در هند ز عشق سرگذشتی است
 آید ز تو حرف عشق گفتن
 زین نکته بدامن ز مانه
 نوساز فانی کهن را
 راز دل نیکوان نیکو کوی
 بنمای بنوک خامه خویش
 صد نغمه درد در سخن ریز
 گوهرش و طبل بر ملازن
 بر کنکر دل فکن کند
 در خاک تو کنج آسمان
 شبگیر بلند کن درین راه
 از بانک جوس بر نشان را
 غیاری شب روان همین است

هر موی به تخم تظار کی بود
 جادوگر آتشین دم ما
 آتش به نئی قلم بیکن
 برکش رقی بخون تازه
 جانرا بنوازش بازگشتی است
 دانی تو شر رموی سفتن
 بر بند طراز عاشقا نه
 عشق نل و خوبی دمن را
 موی شو و نکته همچو موی
 دیباچه کار نامه خویش
 در باغ نوحی کهن ریز
 بر جوهر یان دل صلازن
 باشد که قد ز دور بند
 بر بند طلوع از مغانه
 جازه بران بسوی بتگاه
 پی کن قدم حدی کشان را
 بشتاب که صبح در کین است

از ناز و نیاز این دو مشتاق	صد تحفه بیر بیزم عشاق
در هند بهرین که عشق چون بود	دلها بچه و شنه غرق خون بود
زین خاک چگونه عشق بازان	رفتند دل و جگر که از ان
آتش زده خود بخود کدشتند	خاک تر ویر عشق کشتند
از آه نگو که آتشین است	خاک تر شو که عشق این است
عشق است هزار خانه نیرنگ	حسن است هزار بوستان نیک
بشکن در این طلسم خانه	پرد از خزانه در خزان
بکش چو نسیم بوستان را	کله بسته به بند بوستان را
نقشی بکش از دل و جگر شو	خونی بچکان زهر بن موی
ناسور کهن بکا و شش آور	خون کن دل و در تراوش آور
گیر و چو دلت تراوش آغاز	هر قطره خون دلی شود باز
هر دل بهزار جان بیالده	هر جان بهزار غم بنالده
کرد و چو غم تو ناله پرورد	هم ناله پرو بنالده در و
این درد بود که درد عشق است	این درد حریف مرد عشق است
از خواندن این فسانه راز	کش خواند بهین فسانه پرداز
موبرتن من ز بیم برخاست	دو دم زد دل و دینم برخاست
کین زور نه کار بازویم بود	وین سنگ نه هم ترازویم بود

رفت از کفم اختیار بیرون
 هر حرف که نقش این سبجل بود
 هر پرده که این نوای تر داشت
 لیکن چه کنم ندانست از بیم
 آن را که شد آسمان بفغان
 آن کو برضای او قضا رفت
 تغیر قضا نمی توان داد
 که چرخ بود و کمر ستاره
 آنجا که قضاست کار فرمای
 تو کار بگفت کاروان کن
 رفتم که ز ماهتاب و پروین
 ز افسونگری و فسانه سازی
 چون خامه ز تان بجلوه خیرم
 این کائنات که بر آید از خیم
 هر دم ز نمک فشان نوائی
 هر لحظه به آتشین فسوفی
 بیله چو پذیرد این بهم و زیر

کز حوصله بود کار بیرون
 شورابه چشم خون دل بود
 در پرده تراشید و داشت
 بیچاره دلم بغیر تسلیم
 فرمان نبرد زمین چه در مان
 باید رهش از سر رضا رفت
 زورم دهد آنکه این کمان دد
 کس را از قبول نیست چاره
 دست زن و روزگار بنمای
 خود کار بگویدت که آن کن
 و دیده دل به بندم آئین
 صد نکته در آورم بیازر
 صد قهقهه بر تندر و بر زم
 کو هر همه شب چراغ کرم
 بر ریش دلی زخم صلائی
 بر مغز سری برم جنونی
 خلخال بدل کند بزنجیر

<p> لایله شود از دلش فراموش وینها همه ساختند با هم زینها فرق سب تا بان عشق بت بر همین دهم شرح کین نامه سزد بر و کتابه ز نار بکردن ز مانه نا قوس فلک کنم پر آواز در پهلوی و دری زخم چنک ز آتشکده فارس بر فروزم آتش یرم بار مغانی پیشانی صبح را دهم رنگ سر مایه یرم بسرمه سایان هنکامه عاشقی کنم گرم تا نکته عشق بر طرازم طوفان طوفان سخن تراوم دریا طلبم بمیها جوی یرم ز چشمه زازان </p>	<p> مجنون چو نهد برین فسون کوش آنها همه سوختند و رغسم در عشق بود بدل نشان آتشکده ز نو کنم طرح دیری بکشم درین خواهر زین خط فکتم بر همنانه هر زخمه که بر زخم برین ساز گیرم ز نوای هند می آهنگ شمع که بود انیس سوزم بر فارسیان ازین مغانی زین صندل نابوده بر سنگ خاکستر دیر بی نوایان از عشق کشم نقاب آزم دل خون کنم و جگر کد آزم از خامه تنور دل بکاوم خیزد چو دلم بدر فشان کوهی بکنم بگلک سر باز </p>
---	--

هر سبزه که پرورم این جوئے
 هر لاله که سازمش ز خون آل
 از ابرو دیده کل ببارم
 ریحان تری فتانم از دست
 چون دیده کشایم این چمن را
 در باغ چونالم از غریبه
 تخته بنشانم اندرین باغ
 بندم کمر بباغبان
 عودی فلکم بمجم خوش
 منت نکشم ز شیشه غیر
 کرتک بود ز فکر ببارم
 در شغل چنین نفس زدائی
 رندان بکنار ارغوان زار
 من بادل غم کشیده خویش
 باشم چو صبا ز خانه روبان
 صد نکته تر برون نکارم
 کردم بصیر کلک سرتیز

از آتش دل بشویش رو
 از دود جگر برو دهم خال
 وز خون سیه بنفشه کارم
 کز نکبت او چمن شود مست
 ز کس کنم از نظر سمن را
 خیزد تقسم بعد لب
 کز جلوه بهار زو شود داغ
 دلها شکفا نم از معانی
 دوری بزخم چو غر خوش
 خود ساقی خود شوم درین دیر
 خود را یرون در گذارم
 بیکانه شوم ز آشنائے
 در چشم بناله ارغوان کار
 راوق کن خون دیده خویش
 سوزم چو سپند پای کوبان
 بر خشک لبان جگر فگارم
 بر بستر عاشقان خشک ریز

زین ابر که کرمش بخون عجب
 از آب بر آرم این جگر را
 در شیوه این جگر کدازی
 تا تا زگی بود رستم را
 شویم ز پی سواد نامه
 بهم دردی سرو و سترن را
 حل ساخته شاخ و برگ سنبلی
 آن لخته سا شوم زبان را
 بر مایده های آسمانی
 صد لقمه چرب و نرم در کام
 رونق ده کار عشق کردم
 در سینه متاع یار دارم
 بار یک روان نور دم این راه
 صد قافله از پیم روان بین
 این نامه که بود نطع این فرش
 این نعل که داشت پای در کل
 این جوع که ریختند بر خاک

در خرمن عافیت زخم برق
 آتش زخم این دماغ تر را
 با عشق کنم زمانه سازی
 صد غوطه بخون دهم قلم را
 از آب جگر زبان خامه
 هم از ی سوری و سمن را
 نقشه بکشم بصفحه کل
 کا سوده کنم دماغ جان را
 از نکته کنم نمک فشانی
 پرورده نهم چو مغز بادام
 محمل کشش بار عشق کردم
 صد قافله درد یار دارم
 هر دم گذرم ز صد خطر گاه
 شبگیری میر کاروان بین
 من می برش بکنگر عرش
 من می نهش بکریسی دل
 من می کشمش بجام افلاک

این نامه که سرگذشت عشقت
 لغزش فلک کلاه سوده
 این درد دل سبب بانگ نیست
 سر جوش قرا به دل سبب این
 این نغمه که بانگ رو و عشق است
 هر تار که بسته ام برین چنک
 این جوع که مغشادمانی است
 این باده ازان صبح والا است
 این ذره که و بدل جلائیست
 این پرده نو که کرده ام ساز
 آلوده خون دل تو ایست
 عنوان مرادنا مرادے
 هم رشته ز نذر فوکران را
 گیرند ازین سبک نوائے
 هر کوشش نزدیک این نوارا
 بس داشته ام هر صد ا پاس
 بس قافله رفت کز دورائی

صحرای جون و دشت عشقت
 معنیش حین بماه سوده
 خون جگر است شیر و می نیست
 خون دو تدر و سبیل است این
 صد زمره از سر و عشق است
 وار و بهر از پرده آهنگ
 از ساقی عشق دوستکانیت
 کش و امن چرخ باده بالا است
 از سوزش دیده تو تیا نیست
 انجام زنجیت و از من آغاز
 از عشق شکفته ما چرا نیست
 خوتاب غم و سرشک شادی
 هم دشنه دهد جگر دران را
 دل های شکسته مومیائی
 هر کوه تابد این صدارا
 کین نقش نموده ام بنه طاس
 شنید فلک چنین صدای

این دم نفسراست کهنه‌ان را
 این نشأ از ان زیاده دارم
 چون جُرمه فشان شوم برایام
 این دل که ز ساقیان کبابست
 نقشه‌ست بروز نامه مفتون
 بر بسته بیایه مرغ خامه
 نکرفته هوای آسمانی
 دانم که کمیت چرخ فرسای
 کمر پای به پیدشش بدامی
 با جان گذرانده روز کاری
 زین هفت رباط چارمنزل
 زان پس که برارم از عماری
 این چار عروس هفت خوکاه
 نازان و چمان و مست و رقص
 چندی اگر مامان دهد بخت
 سازم دل ازین فسانه سیراب
 زین سحر که دارش مقابل

و این رطل کران سبک بران را
 کز سکر هند بادیه دارم
 احسنت بر آید از می و جام
 دریا کشد و تنکس را بست
 یک لیلی و صد هزار مجنون
 دارم بخیال پنج نامه
 مانده بمیان زبس کرانی
 پرواز کبوتران پرپای
 امید رساندشش بیایه
 بر شاه کشم ز دل تزاری
 بندم بجازه پنج محمل
 این پرده نشین پرده داری
 کا و روم شان به نیمه راه
 در جلوه کشم بجده خاص
 یکیک بیرم بیایه تخت
 زان پیشتر که کیر دم خواب
 بر باد و هم فنون با بکل

گشت کند م سهر پیمان
 ای فکریا و دیده و رشو
 ای عقل بمن تو بمعنان باش
 سو کند بباد کاندین جوش
 یکسانی و یک شراب یکدیر
 گوان همه آتشین فسونان
 از هر دم کرم شعله پرداز
 محمراز ازل ز دل کش و ند
 جامی که زدند این خموشان
 یک چند قرا به نوش کردم
 بحری شوم و بکوهرین تاب
 قیاضی ازین خروشش بگذر
 در بزم حزن بلند دستان
 دانی سخن ست شاخ در شاخ
 بر قصرد ماغ کن قیاسش
 با آب جگر بکا و دیده
 قصری نکند فلک خواش

بلقیس بر م بر سلیمان
 در یوزه کرد و ر سحر شو
 کو بخت نشین و سر کران پیش
 از جرعه اکس نکرده ام نوش
 من چون بکشم می از کف غیر
 چون شیشه باده کرم خونان
 وز هر خم موی ارغنون ساز
 هم مهر ابد بلب بها دند
 من نیز از ان میم خروشان
 جوشی ز غم و خموشش کردم
 موجی ز غم و روم بگرداب
 جوشی بزن و خموشش بگذر
 آهسته که خفته اندستان
 از عشق برار کوهرین کاخ
 بر کرسی دیده نه اساسش
 کین کاخ برو شود کشید
 کاول بیرند تا بابش

بر چرخ بکشن عشق خرگاه | جهد از تو و همت از شهنشاه

گذارش خطاب حضرت شهنشاهی و کارش آداب
شکر نعم صوری و معنوی ناصیه ارادت که دیباچه سعادت است

ای پایه فزای هفت اورنگ فیض تو بر و زر کار مفتوح صد باغ طرب بزم کاهت ای از تو جهان سکون گرفته رحمت که کل ظفر دمانده هر جاز غرور کج کلاهی تیغ تو کلر بود و سر هم افاق بشام کاه دیجور آن را که نشاط جاودانی است انا که بشب نه مست خوابند تا بخت تو زنده دار شب شد تا معدلت از درت بکام است یک نور تو بس بهفت اختر ختم است بکو هرت سترگی	میزان عدالت کران سنک چون باده بچشم و نغمه باروح صد خمکده باده در نکاهت باتیغ تو فتنه خون گرفته از خار تر انکبین فشانده سم کرده فتنه شد سپاه این زهر تو است این جگر هم از بهچه راست بر و نور بیدار می شب حیات ثانی بر عمر دو باره کامیاب اند بر زندگی جهان سبب شد ایکنه به تیغ هم نیام است یک تخت تو بس بهفت کشور بس دیر بمان که بسزنی رکی
---	--

عالم برهان ازین بزرگان
 باریست جهان بزرگ بردوش
 باری که ترا سزد نهادن
 بشتاب و وداع کن شهبان را
 چون باشم ازین حدیث خاموش
 اتم چشم ستاره اوج داری
 ترک ره و رسم این دآن کن
 امروز نه شاعرم حکیمم
 حکم نقاط جز و کل بین
 بی خاصیت و هنر بگلکشت
 هر موبه تنم ز پرده راز
 سپرده بدست راستین کار
 شلخ چمن طرب نسیمم
 در نه چمن از نشا طمند
 بی رمز دقیق و نکته اثر ف
 زین دایره بسط کرده ام قبض
 آن کس که میرشت نکته سنجم

برکش مره راز چنگ کرگان
 برداشته در سبک روی کوش
 چونست بدوشش غیر دادن
 یک حکم بس است یک جهان را
 خون در رک صبر میزند جوش
 هم عقل سپهر موج داری
 عقل آنچه بگویدت چنان کن
 داننده حادث و قدیمم
 یک نخل بصد هزار گل بین
 یک سبزه ندیده ام درین دشت
 تار نیست جدا جدا نوا ساز
 نه دایره را پیای پر کار
 حکم سفری و من مقیمم
 از تار نظریه نخل بند
 یک نقطه بخوانده ام ز نه حرف
 سبابه نهاده ام بهر نبض
 در هرین موهفت کنجم

هر موی ز من تمام کوشش است
 چون خواب کنم درین شبانگاه
 این دل که نیز زوت بخاری
 پیوندی شاخ و کل درین باغ
 هم بخشدم از بفته سامان
 صیت قلمم چو بانک خلخال
 تا تازه و تر زخم رقصم را
 سوگند بمنظر اله
 کین شیشه نهاده ام بران طاق
 گفتم سخن و درین سخن نیست
 دریاب که از نظاره چند
 تا مدحت شاه نقش بستم
 پیر استکانه چمن را
 تا طوره شهر دلربائی است
 این رخت من است رخت کنشیت
 این نخل که غنچه اش کثدم
 این زهره ز آسمان تقدیس

خاموشی من بصد خوش است
 افسانه دراز و وقت کوتاه
 بشکافت به بین درو بهاری
 کلکشت مرا چمن از و دلغ
 هم کل بفت ندیم بدامان
 دهر در قلم چو چهره و خال
 در بادیه کشیده ام قلم را
 یعنی یجمال بادشاهی
 کاجا نرسیده دست عشاق
 کاجا که منم مقام من نیست
 بکد اخته ام ستاره چند
 بالیدنی قلم بدستم
 در کل نکرفته ام سخن را
 با کوره بلع آشنائی است
 نو باوه ام از درخت کنشیت
 آب از عرق جینش دادم
 پیچیده بطیلسن حبیس

<p> آورده ام از فسون طرازی ناخن زده در دل خردمند اندیشه ام از شکست کنشیت کوساز خسو و خون دل قوت گو گو هر خود حریف شناس محل بجازه بسته ام سخت آید نه برین کرویو تنک گیرم بره آن دو کرم رور گرنافه نسوزدم ز فاقه زین مرحله بار خویش بندم هر چند که راه من درازست آنم که ستاره بار دارم با او بفروشم اختری چند این خانه محل و کاخ یا قوت که عمر بود نه هم مقابل تا نقش ز غم خط قدم را زینسان که زموی خامه دارم </p>	<p> با پرده دری و پرده سازی ناخن نکند در خرد بند و انم که حسد درست ریشیت آتش چه کند باب یا قوت بیدست که کس نفست الماس که جان مرادلی دهد بخت زین بختی مست پای بر تنک پیر کهن و حریف نور همست کشدم ز مام ناقه محل بر باط پیش بندم جمازه جوان حدی بسازست دوره سپهر کار دارم بندم بزمانه کوهری چند کافراخته ام بسجواروت با چشم فسون کران بابل هر موقلمی کنم رقص را صد نکته جو مو بنامه دارم </p>
--	--

خونی بفت نم این چمن ر
 لطف تو دلم بکاوشش آورد
 ورنه ندیم بسحر هاروت
 این چشمه که من کشاده ام پیش
 این قطره که دیده فیاسوفان
 از تست طلسم این خزانه
 در من سخن آفریده تست
 از شیشه تست این می ناب
 هم کنج ز تست هم تو کنجور
 معنی تو دهمی چنین شکر قم
 من ذره خاک استانم
 چون خود تو کنی بلند کوسم
 بر خاک جو آب بغیش افتم
 از موجه فیض تست این جوش
 میگویم و نیست در کفم صبر
 از جوش و خودش خود چه گویم
 دارم بخيال دل فریبان

تارنگ و هم کل سخن ر
 صد بحر یک تراوشش آورد
 یک قطره خون بکان یا قوت
 از فیض تو نیست قطره میش
 آبتن صد هزار طوفان
 من پیچ نیم درین میان
 روح سختم میدۀ تست
 من خاک بدب آتش آب
 من دست پی نشانده از دور
 من جلد کتاب صوت و حرفم
 تو می طلبی بر اسمانم
 من هم در آسمان بوسم
 بادی شوم و در آتش افتم
 من مهر بلب نهاده خاموش
 خیزش ز کل سبب و زیش از آب
 این باده توئی و من سبوعیم
 راهی بدل خود از کربان

آن گرم روم که گاه بیکاه
 زین ره که دلم بدان تسلست
 در راه ز زانو مری باطلیست
 این ره چو شب روی کنم قطع
 زانو میرش لجان که طورست
 بنکر که چه سان بصد تک و تاز
 حیران خودم درین تکاپوست
 زین دایره تنگ تر نکین نیست
 انصاف بده کنیت بازی
 در فکر ز دم بلند خگاه
 زین پیش که من فراشتم بام
 این نکته که بر تر از نظر رفت
 این هیکل بازوی هنر بین
 گردم بطرازش دوامست
 کنیت سزای بازوی بخت
 تا هست ستاره آسمان را
 دل را شکفانده ام بصد آه

صد قافله جان برم ازین راه
 آمد شد کاروان معنیست
 گانجازی دلم بساطیست
 یکدم سردل نهم بران نطع
 سنگش همه فزده فزده نوبست
 بر تار معانیم رسن باز
 بر موی سوار و میز نم کوس
 بحر تنگ آب تر ازین نیست
 بر تنک سرمود و اسپه تازی
 از چرخ نهم صد آسمان راه
 جانیت کجی نهد سخن کام
 بکذاشت مرا و پیشتر رفت
 طومار سفیده سحر بین
 منشور ابد رقص بنامت
 مگذاز بر زیر پای تخت
 این لوح رقص بود جهان را
 اینک کل و خلوت سحرگاه

ای طبع بمن تو در مد و باش	ومی شوق کل سرسبد باش
فیاضی ازین حدیث تن زن	زین باغ برآ بران چین زن
در کام نخست این چه ساز هست	بشتاب که منزلت در آراست
پایند مشو درین گلستان	بر بام و کر بر یزدستان
در کلشن جان در آو در بند	تخل کل حسن و عشق بر بند
و الگاہ یز بدل کزین فال	این تخل بتخلبند اقبال
شاهی که بگلستان جاوید	لبریز ازوست جام امید
در بزم نشاط اوست ساقی	این ساقی و این نشاط باقی

رنگ میزین نگارستان عشق و نخلبدی بهارستان
حسن انگیرش طلسمات جادو فشان درین دو کارگاه دوزخ

ای خامه سری ز عشق بر کن	از شعله و پنبه نکته سر کن
دارم زنی قلم من مست	آتشکده گاه عشق در دست
در بادیه چنین جگر تاب	عشق از من و من ز عشق سیراب
تا جوش زخم ز مشرب خویش	صد غوطه بخون دهم لب خویش
آتشکده کنم و بان را	در آتش دل کشم زبان را
صد شعله پاک دل بر آرم	و آنکه دم آتشین بر آرم
فی دم تف آتش درو نیست	فی حرف که دشمنه ای نیست

رفتم که حریف عشق جویم
 مردم ز جگر فشان نوائی
 از دید خشک غم پیام
 بیرون کشم از دماغ خون را
 در شعله مکید غم نظر کن
 بهم اشک شمع بشعله در تاب
 زمین خون که ز ریش سینه سر کرد
 آن کس کل عشق بردماند
 در عشق حریف در عشقم
 چون کام برد زبان زناش
 بر تار کد عقل پا بمانم
 عشق ست و هزار شعله در تاب
 ای عقل هزار جان بلب باش
 شاهنشاهی نبرد عشق ست
 در ریک روان و فینه او
 صد معرکه آرزو سپاهش
 از آب جگر گذشته دل تنک

بشنیم و حرف عشق گویم
 بر کوش و زبان ز غم صلائی
 آتش در دم شرر بکارم
 روغن ز غم آتش درون را
 زین ذوق بعاشقان خبر کن
 هم شعله بخون دل و هم آب
 هر قطره هزار رنگ بر کرد
 کامیرش رنگ عشق داند
 پرورده کرم و سر و عشقم
 خواهم که فرو برم بکامش
 تا خطبه بنام عشق خوانم
 عقل ست و هزار پنبه در آب
 در حضرت عشق با ادب باش
 سلطان خوابه کرد عشق ست
 در دست تپی خزینه او
 صد ناله نقیب بارگاهش
 بر آتش دل نهاده آورنگ

صد فتنه ستاده در شش
 بر کوته غم کشد عمارے
 بر خاک فنا مدار تختش
 صوشتن بلا در پیغ خوردن
 آبادی او همه خرابے
 از دیده بیدار شاه راهش
 هم مشرب او بجام مایل
 هم کاسه خاک آبرویش
 سیلاب بموج کریم رفته
 آتشکده ساغر صبوحتش
 الماس نشان داغ داری
 مستی بخار کرده هم رنگ
 بکسیختن از جهان خلافتش
 میخانه او بهر قسرا به
 هم پر تو دشمنه ما بتابش
 تلخ آب جگر بسینه ریزان
 از آرزوی درون بسینه

صد فتح نهفته در شکستش
 بر مرکب جان کند سوارے
 تاریکی شب چراغ بختش
 جام از کف دوست تیغ خوردن
 ناکامی او بکام یا بے
 در سینه بسینه جلوه کاهش
 هم تیغ سیاستش حایل
 هم خوابه حسرت آرزویش
 الماس بنوک شعله مفتحه
 صد میکده توبه نصوحتش
 ناسور فروش زخم کاری
 تریاک بزهر دیده هم سنگ
 انداختن سپر مصافش
 دیوانه او بهر خسرا به
 هم خنجر شعله نطع خواش
 خاکستر دلی بیدار پیران
 آتش فلکان در آئینه

کلبرک فشان خارخواری
 آن ساعقه سوز و ابر اندوه
 برق افکن فرق خاندانها
 از خون خود نکار پیوند
 از آه ز هر بے جگر بار
 گاه از کل کریمه لاله انگیز
 آینه کداز دیده باز آن
 آب جگر و کدازش دل
 جادو و فسون و ظیفه او
 خال ورق سیاه کارے
 خونین شب او باتشین روز
 کلبرک خیال دشمنه او
 کمره گن کاروان امید
 از آتش فتنه آب جوش
 افسرده تارک سلامت
 خونابه سرشت دیده آبش
 رخساره نکار حسن طناز

نطع افکن خاک خاکری
 خونین سیلاب آتشین کوه
 پر تو بر شمع دودمانها
 وز سلسله جنون حلی بند
 و از اشک بهر دلی شرر کار
 گاه از لب خنده ارغنون ریز
 پیغام ده خیال سازان
 معجون طبرزد و هلاهل
 استاد جنون خلیفه او
 نیل رخ سنک سنکساری
 امید کداز و آرزو سوز او
 صدا بر فراق تشنه او
 آتش زن نو بهار جاوید
 وز کرد ملامت آبرویش
 خنجر زن سینه سلامت
 هر باد جنون سر جبابش
 آینه نمای جوهر نماز

هم برق بخون فدا ده او	هم شعله گداز دا ده او
از هر ره و رسم خانه پرواز	تجانه شکاف و کعبه انداز
که گشته ز دین چراغ ناموس	بنهاده بنام کعبه ناقوس
انداخته گاه فارغ از غیر	پیراهن کعبه بر بست و یر
اینجا همه آب روی محفل	آب جگرست و آتش دل
حرف شب عاشقان درازست	افسانه عشق جان گدازست
اخگر همه زهره ست و پروین	آتش همه بسترست و بالین
چون عشق رسد باتشین تاب	صد زهره آهین کند آب
شیران زبلا می عشق نالان	خون خورده ز نرگس غزالان
حسن آمد و در جهان صلازد	عشق آمد و صد در بلازد
فی حسن فریب ناکه نه	فی عشق بلا آسمانه
تا صید کند دلی بنا کام	از تار نکه بتافت صدام
عشق ست سب و کشاده	معشوق پیاله حسن باده
این هر دوز شوق ناسکیبان	سر کرده بیرون ز یک کریبان
در کلشن این مهندسی کاخ	سر بر زده این دو کل زکیشخ
دل بادل و تن بتن بهم دوست	آیمخته چون دو مغز نیک پوست
این حسن عشق شد گرفتار	چون باده بشیشه نغمه با تار

این شعله بهند کرم خیزست
 عشق عرب و عجم شنیدم
 نقشه بکشم ازین جریده
 بشنوز جنون عشق بازان
 بینم دو جگر کداز با هم
 از جام امید هر دو سیراب
 بر آتش یکدگر فسون ریز
 چون شوق بارز و هم آغوش
 این در کف آن هند پیاله
 آن جلوه دهد برین شمایل
 آگه نه که ناکهان بیک بار
 قانون طرب بماند از ساز
 چاک کی نقد بروز کارش
 ناکاه ز کردش ستاره
 کردوز وصال یار نو مید
 بر دل شودش دو دیده خونبار
 سیراید ازین حیات فانی

اینجا است کج آفتاب تیزست
 از هند بگویم آنچه دیدم
 بر دیده نگارم این شنیده
 خونین نفسان جگر کدازان
 دل با هم و جان بجان فراهم
 چون باده بصبح و کل بهتاب
 هم صبر کداز هم جنون ریز
 چون تار بنغمه دوشن دوش
 و آن ساغر این زند بلا له
 وین ساعد آن کند حمایل
 از زخمه چرخ بکشد تار
 مغرب زنی نیاید آواز
 کافوس رفو کند بتارس
 عاشق بدل هزار پار ه
 بیند میان فراق جاوید
 وز مو خلدش بسینه صد خار
 تلخ افتدش آب زندگانی

دل سوخته در و نه تابی
 خیزد ز دشت قف جگر سوز
 و آن آتش شعله زن چو کل ریز
 سازد دل و جان آتشین را
 جوشد جو فروزش سینه رو بان
 آتش چو زود و دغیش افتد
 گیرد بد و دست و مد هوش
 سوزند بهم ز عشق سیرات
 در یاب که حال عشق اینست
 گیرند بچشم روشنائی
 چون عشق علم شد بعیوق
 چون آتش عشق بر فروزند
 چون عشق بر آید آسمان بوس
 چون جذبه عشق صادق افتد
 جائی که ز عشق جز ادب نیست
 با هر چه ز آرزوست بد باش
 در عشق بجز که اختن نیست

بادل جگر می بصد خراب
 گردد بد و دست آتش افروز
 از دامن خود چو کل کند تیز
 آتشکده کل ز مین را
 خیزد چو شراره پای کوبان
 خود جلوه کنان در آتش افتد
 معشوق غنوده را هم آغوش
 همچون دو فقیله خورده کتاب
 اینست کمال عشق اینست
 خاکسترشان بتوتیائے
 آتش زن عاشقست و معشوق
 پروانه و شمع هر دو سوزند
 معشوق به عاشقی زند کوس
 معشوق سزد که عاشق افتد
 معشوقی عاشقان عجب نیست
 با عاشق آرزوی خور باش
 این سوختن است ساختن نیست

در عشق چنین گراست یارا
 هر کس که چو خس در آتش افتد
 بس نکته و ران با نجن در
 اورا چه اثر ز آتش تیاب
 سوز دل جوش عشق باید
 این بوالهوسان چه بر فروزند
 ز آتش چه زیان بردمند
 در آتش از آن سبب رفته او
 در شعله چو شعله بر فروزد
 این شعله چراغ هر خسی نیست
 این باده مجو بزم هر کس
 این رشته بشوهند گشتند
 هندست و هزار عالم عشق
 بی نقش و فاخط جین نیست
 خاکش همه ذره ذره مهرست
 آن غمزه که ز جنون سحر است
 و آن هم که نگار ارمنی جنت

این نشاء، بعاشقان کو ارا
 کی چون کل شعله مغیش افتد
 کونند سمندر و سمندر
 کافرو و چوماهی ست در آب
 وینها ز فروده دل چه آید
 کافقد و آتش و به سوزند
 کونیز چو شعله ست و اخگر
 کاتش کده عافیت که است
 عاشق چکند اگر نوز و
 وین رشته بدست هر کنشیست
 کاین نشاء بهند باشد وین
 وین سبزه بخا کنند گشتند
 هندست و جها نچان غم عشق
 بی رنگ جگر کل زمین نیست
 هر ذره چراغ نه سپهرست
 در دشت عرب بر یکدست
 و آن نیز که بی ستون گشت

هر يك بدرونه سوز خست
 هند می ضمان آتشین خوی
 دل دزد پری و شان مهرست
 زان غمزه که در خرام کرده
 خونی نکهان کرشمه کوشان
 کو عقل که روبرو در آید
 چون برق نکه بدل زند تاب
 سخت است بدور روی زیبا
 هر گردش چشم دلربای
 هر جانکهی ستار که کرد
 آنرا که بحسن دیده تیزست
 داری چو دلی بعشق مشتاق
 آن پیشدکان دل خروشان
 از هر مرزه داده کریمه را پاس
 از برق بلا دهند قندیل
 این دشنه شکسته در دلان را
 راهیست که عقل بال ریزد

تابانی ز شرار طوفان است
 آتش فلکان بهر بن موی
 در کاوش سینه اسبکست
 صدر لرزه فتنه وام کرده
 هم خنجر و هم نمک فروشان
 یا صبر که در برابر آید
 صد سینه آتشین کند آب
 در کف دل و انگهی شکیب
 بر گردش دل زند صلائے
 خون در جگر نظار که کرد
 این عشق بلای خانه خیرست
 لحنه و همت نشان عشاق
 با غمزه دل و جگر فروشان
 یا قوت نشان ز کائنات
 وز داغ جنون نهند اکلیل
 وین دل شده نیم بملان را
 وز غم جگر خیال ریزد

و بیاجه عاشقی جنون سست
 باغ نظر و هزار شبویه
 با عشق و جنون خود بدل کن
 پیدا است بعقل آهین روی
 کس دشمن عشق چون خود نیست
 در بزم چو شیشه است و خارا
 چون عشق کشاد بازوی زور
 کو عقل با وج عشق مشتاب
 این عشق که هست بخود از خویش
 آید چو بناتوان نوازے
 بس تخت نشین هفت خوکاه
 چون شعله آتش ز دشمن بخت
 سر از دو جهان گسسته پیوند
 خورشید بصبح جاودان فاش
 از می چو دهی نظاره را رنگ
 با حسن مکن دراز و سست
 راهیت بهر قدم نظر گاه

در یاب که این جنون فسون سست
 وین عشق و جنون کل سست میوه
 در کاس سیر و دیده حل کن
 و مسازی عشق آتش بنجوی
 وین عشق بعقل نیز بند نیست
 در رزم سکن دست و دارا
 بس عقل که زنده کرد در کور
 این ماه کجا و گرم شب تاب
 فی شاه شناسد و نه در ویش
 کج شک پرد بشاه بازی
 گز کرد ستاره رنجیت بر ماه
 خاکستر در عشق شد تخت
 اندر رک و ریشه ات حزه بند
 تو عاشق شام همچو خفاش
 بر شیشه ساقیان وزن سنگ
 هشیار شین بوقت مستی
 پانی حزه لغو اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز
 میناست ز راستی لبالب
 بامی ست بصد بلند دستی
 این آب نبود آتش انگیز
 مائی و منی در و ننگبد
 گر یکسر موئی از خود آگاه
 تا چند ترا از طره پر پیچ
 خورشید ازل کشاده پرده
 صد دایم بجلوه گاه اطلاق
 این حسن که داریش بجان دوست
 این راه ز صورت بدر نه
 زین انجمنی فراز تر هست
 این نقش ز پیشگاه بر وار
 این عشق که گفتمت مجازیت
 و انا که نشان جزو کل گفت
 تا چند بیرزخ ایستادن
 راهی که هزار جان بباد است

از هر مزه ز استی بیاموز
 و ندر کجیش تپی ست قالب
 بان پامی نلقزدت برستی
 از باد هوس تو گردیش تیز
 جز خاک درین سبب ننگبد
 هشدار که آرد؛ ست در راه
 پیچد رک و ریش پیچ در پیچ
 تو دیده بخاک بند کرده
 نخی تو صید قید آفاق
 خونی ست دویده در رک و پست
 و ز عالم معنیت خبر نه
 نظاره کپی باز تر هست
 وین سنک ز پیش راه بردار
 در پرده دل خیال بازیت
 آنرا بمحیط قدس پل گفت
 چون عقده به ریخ ایستادن
 بگذر که نه جای ایستادن

راهی بحقیقت سست باریک
 زین ره غم تشنه آب خورده
 نزدیک تر از ریشی کرنیت
 آن حسن بچو که بی زوال است
 زین پیش مده مجاز را پاس
 یکجرحه بکش مستی او
 و آنگاه زینیت هست کردی
 این عشق که هست در رک و پو
 عشق سست بملک بی نیازی
 بی بانک و صد است این ترانه
 در بحر ز باد نیست این اوج
 این شعله که مهر کشد بتاراج
 دریا سست نمود عشق خوشخوار
 دل در تنک و پوی در نایاب
 عشق پذیر جاودانی
 چون خود شودت یز مسمی
 ای پست هست محو خم شو

آن تا نرومی چشم باریک
 زین غم دل دشته تا خورده
 نزدیکی راه بی خطر نیست
 و آن عشق که بر تر از خیال است
 عشق که حقیقت سست بشناس
 تانیت شوی بهستی او
 بسیار شوی چو مست کردی
 راهی سست نهفته تا در دوست
 سلطان حقیقی و مجاز
 عشق سست که میزند زبانه
 عشق سست که میتراند این موج
 عشق سست که می نهد بسیر تاج
 دریای کرانه نایدیدار
 در هر قدمی هزار کرداب
 کوه ماند اگر تو خود نمایی
 آنش و هدایت حیات باقی
 دی قطره بر لب بحر کم شو

<p>کاورده ز شورش در و نه وز شیشه در دجر کفی نیست تا پیر نکشت با جوانان کز خامه بدست تست مضرب کز کوشش رود از ان سوی دل از عشق ز دم دم جگر سوز دائمه ره در هم عشق باز من عاشقم از من این سخن پرس کز دست نظر شدند از دست بر بام خود زخم صغیر آتش که سازم آسمان را کان ابر غوم که عشق بارم دیکر من و داستان طرازی تکبیر سخن بگیرم از شاه</p>	<p>فیاضی ازین خوش چو نه از شعله عشق جز تقی نیست و عشق نشد ز نکته دانان ای چنک نواز بزم احباب هان تار چنان زنی بمحفل عشق ست هزار عشق کامروز آنم که بصد جگر که از افسانه عاشقان ز من پرس دیکر من و شرح آن دوسرست خواهم که باتشین صریری زین حرف که پر کنم جهان را عهد است بیاد نو بهارم کز عشق کند جگر که از رفتم که درین سر سخن گاه</p>
--	---

بنیاد اساس این آتش که عالم سوز که بنا قوس رکبا آتش عشق

در میند و بیان تقی از دل کرمی نش که شراره این آتش بود

دیباه کار حسن آفاق داستان زن داستان عشاق

مستانه بنجامه قسود ساز
 کز کشور هند بود شاهای
 شاهای و جهان جهان سپاهش
 در تاجوران بنام تل بود
 فرزانه شهبی فلک شکوہی
 فرمان ده خیل کامیابان
 خاقان خطاستان و خیش
 اوسر و خیل خیل رایان
 در کینه هر بریش و رزم
 لطفش به بهار شادمانی
 هم کردش بفرق افضال
 درهای طرب بر و کثاده
 وادش علم جهان پناهی
 از عقل کشاده عقده سخت
 هر چرخ کلاه کوشه سوده
 او برده چو مهر بر آسمان کوش
 و رادوی اسپ گرم بود

زمین گونه بخون نکار داین راز
 چون هندوی چشم کج کلاهی
 قطاع اجین تخت کلاهی
 چون دیده بمر دمی مثل بود
 دانش منشی خود پڑوہی
 پیشانی او ز بخت تابان
 هم تاج نواز و هم نکین بخش
 بر در که او کلاه سایان
 در مهر حریف شیشه و بزم
 مهرش لبوم مهر کانی
 هم غاشیه اش بدوش اقبال
 اقبال بهر در ایستاده
 بیداد کران بداد خواهی
 بر بخت نهاده پایہ بخت
 در تارک مہ کله ر بوده
 انجم سپہانش بر زمین بوس
 آگاه ز اسپ مہ مہ بود

بشکست طلسم دیو زادین
 دل بسته ز صد هزار بازی
 از رخسار شکفتی آن پری زاد
 از رخسار جاد استین زن
 در پویه زده بر آسمان طبل
 بر تاب و توان اسپ دانا
 عجب و هنرش بمو شمردی
 آبستنی اگر شنفتی
 چو بچی نه نان خرام کرده
 وز زیور زین گرفته تو سن
 اختر نکهی سپهر کامی
 آهسته خوام و نرم رقرار
 پیچید هوا بعبیرین دم
 صد عهد شباب در شبانش
 در جلوه کرده پیاد داده
 بر بسته صبا نیاز کا کل
 هم در دم او کرده بهاری

فو کرده باین پری نژاد ان
 چون باد صبا جرش تازی
 چون کل که شود شکفته از باد
 چو کان نه و کوی آتشین زن
 بر بسته کزین هزار صطبل
 بر چاره و ریخ او توانا
 از پویه بسال راه بروی
 از رنگ کرده نشانه کفتی
 کلکون صبا لجام کرده
 فروخته آتش بدامن
 افکنده دمش بماه دامی
 بر بستن او چو نغمه از تار
 پی کرده صبا باغبین رسم
 صد باد بهار در رکابش
 وز پویه کرده بدل کثاده
 پیوسته بلاله شاخ سنبلی
 هم کا کل او بگفته زازی

بر لاله چیده همچو سرو می
 در کرم روی چو خیز کردی
 بر باد برق نعل بستی
 او شاه سوار دولت و بخت
 سیمین صحنی شکفته رخسار
 در پرده حسن و عشق سارنش
 در حسن بد لبری یکانه
 حسنی و بهار دل فریبی
 سیمین بخت پرست ماهی
 ناقوس بچشم دیده همچو آب
 که ساخته عشق خفته بیدار
 بالا چونان آب داده
 از حسن متاع تنگ تنگش
 عالم بهر ار رنگ و دستان
 دلهاش چو چرخ حلقه پرور
 دستان زن حسن و عشق نامش
 در عشق فکنده بر زمین رخت

بر کوه گذشته چون تدروی
 آتش ز نسیم تیز کردی
 بر خاتم مه نکین شکستی
 زیر قدمش رکاب با تخت
 در نعل و کهر کشیده ز تار
 صد ناز نهفته در نیازش
 در عشق به بیدلی ف نه
 عشق و جهان نا شکبه
 صد بنگه زیر هر نگاه
 ز تار بزل ف کرده همتاب
 که کرده نگاه هست هشیار
 ابرو چو کند تاب داده
 وز عشق بهار رنگ رنگش
 بیرون و درون همه کسان
 هم قلب شکاف و هم جگر در
 لبریز از این دوشائ جاش
 در حسن زده بر آسمان تخت

تیغی بمیان ناز بسته
 یک تیغ کر از میان کشاده
 کردش صف هندوان سر باز
 با برو چشم قصد جان را
 هم خیل و سپاه بیکراشت
 خونابه و می بجام کرده
 هم آخته خنجر سر انداز
 بر تخت ز بخت برده بالین
 آن صبح که با نشاط و مساز
 کردند ستاره زیبایش
 از پرورش مه و ستاره
 بالید چمن چمن هنایش
 شد صنع ازل چنانکه دانی
 کردید بدست برد کاشش
 در صبح بهار نو جوانی
 بر خواهش مهره نشاطش
 ستانه بخوش خوامی بخت

صد دشنه بروی دل شکسته
 صد تیغ بدست غم داده
 همچون مرز که در چشم طناز
 شمشیر پرده هندوان را
 هم لشکر دل جها نجهانش
 تیغ و مرز هم نیام کرده
 هم دل بد و نیم کرده از ناز
 بر حسن ز عشق بسته آئین
 از غنچه برآمد آن گل ناز
 بستند نگارمه بعدش
 گل کرد خوشی پر نظاره
 بگرفت جها نجهان جمالش
 اورنگ نگار کار گمانی
 نه قرعه آسمان بنامش
 شد چهره بختش از غوانی
 منصوبه شست در سبایش
 نعلین بیای کرده از تخت

بر افسر او کل جو آن
 اختر بسپرد و شبنم دوش
 حکمش ز یک نظر روان تر
 شاداب بخت کامکاری
 شاهی و جوانی این دو مستیست
 خوش آنکه باین فراغ دستی
 او بخت جوان بخود سپرده
 با این دوسریر عیش بیدار
 آینه حسن رو برویش
 اقبال زد قرشش کتابی
 دیباچه مرد می نکا هوش
 فی بزم حسن دل بر آت
 در انجمنش ز بهشتیان
 وریا که هر آن ز بس معانی
 هر یک بفسانه سخن پیر
 صف بسته در و صنم پرستان
 فروخته آتشین زبانان

بگرفت جهان بکستانی
 شاهی بخوایش هم آغوش
 طالع ز جوانیش جوان تر
 مست بجام هو شیری
 کاشش فکن سر پرستیست
 هشیار بود درین دوستی
 خود را بکف خود سپرده
 با این دوسبوی باده هشیار
 پرورده عشق مو بمویش
 بزمش ز بهار انتخا بے
 مجموعہ حسن بز مکاشش
 بر عشق کشید هو مناسق
 والا خردان خود کمزیران
 در موج زنی و دُر فانی
 آن نکته فشان و این کهریز
 ناقوس زنان بزنگ و رستان
 بر گری عشق بید خوانان

بکشوده که ز راز نه دیر
 افکنده نواز زبان خود کام
 بزود و بتان آتشین خوی
 هندی صمان بمو کمر بند
 از صندل ترکشیده غازه
 صد نغمه باز پرده او
 پرسید ز سرگذشت شاهان
 با این همه ناز و ناز نینبی
 عشق از نگهش زبانه می زد
 میداشت حدیث حسن و رکوش
 می جست ز عاشقان نشاها
 هر کس بتزانه شرر بار
 هر کس بکایت جگر تاب
 می بود دلش بهر بم وزیر
 بروی ز شکر ف نامی عشق
 دانم که فلک بگردش تیز
 یزیدک قضا بر روزگاری

انجم نکهان آسمان سیر
 بر مرغ خود بر شمین دام
 آتشکده ز آتشین روی
 ز تار بموی داده پیوند
 کلکونه حسن کرده تازه
 صد نکته نگار کرده او
 برداشته نقش کج کلان
 با این همه پاس و شرمین
 چشمش در صدف سانه میزد
 میشد ز فنون عشق مد هوش
 میخواند ز عشق داستان
 میکرد در و نه اش خشک زار
 میخیت بمغر صبر سیلاب
 از نغمه حسن چاشنی گیر
 شیرین شده تلخ کامی عشق
 دوری نرزد چنین طرب خیز
 بند و کف جهان نگاری

آن را که ازین زمان نشانیست	گو ناز برود که خوش زمان نیست
دوران فلک کند قران؛	کز پرده برآید این زمان؛

اققادن عارناش کیسه در سینه عافیت نل و تاب خوردن

رشته سمر در کم عشق در دست دل بار یک بین او

نقاش نکار خانه عشق	جاد و نفس فانی عشق
این کوزه کل جنون تراوید	سودای بتان برون تراوید
کان سرو بن بهار پرورد	کل غنچه عشق و لاله در د
یکتای جهان نل جهان سنج	از عقل و جنون جهان جهان کنج
هر چند پوشیر شزره میز نیست	از ریو فلک بلزره میز نیست
جان را بکف هراس میشت	دل را بد و دیده پاس میشت
از سایه خود در میده می بود	بر سایه فسون و میده می بود
کافد بقضای آسمانی	ناکه بیلای نا کهانی
یخواب که شب بچندش بام	از صدمه چشم زخم ایام
بی تاب که چون بگردش بخت	از لرز لاله بلز و دش بخت
بیدار دلان بخت هست	سوزند بدیده خواب مستی
کام دل پیش بین شمارند	هر دم دم واپسین شمارند
باشند بهفت پرده تنک	آگاه ز نغمهای نه چنک

بس ابر بلا بصد تکا پوی
 پوینده هنوز فتنه در راه
 انگشت مشعل زمانه
 ناکاه غمی بهم برآمد
 فی غم که محیط عمر کاسته
 میکرد بفته گاه مستی
 آن شب که چو داغ نویسیه بود
 نل داشت درونه جگر تاب
 ناکه کل بخت نارس افتاد
 کردش زره ملال برخاست
 دریافت کیشم خود غباری
 آکه نه که کرد دامن کیست
 در حیب کلش که این خشک بخت
 آتش که بسقف خانه در زد
 با این همه پاس پاسبانی
 این پای شکسته کیست
 از آتش کیست اینهمه جوش

آرد بزین ز آسمان روی
 گاه گاه شود درونه ناکاه
 نقشه عجب از طلسم خانه
 تاریکشی ز در آمد
 فی شب که جهان سیاهی
 چون زلف بتان دراز دستی
 عالم چو کلف بجرم مده بود
 چشمش چو ستاره بود بجواب
 در دیده خواب خوش افتاد
 در دل خله خیال برخاست
 در سینه نهفت خار خاری
 وین غنچه ز خار کلش کسیت
 در زخم دلش که این نمک بخت
 وین فتنه زد دامن که سر زد
 بر کنج که نقب زد نهانی
 وین شیشه بره شک کسیت
 کافقاز جوشن یک سرش

این فتنه بخون من که سر داد
 برقی بدرون خانه افتاد
 این پرده وری به پرده از چیت
 وانم که ز بهر عمر کا هـ
 گرفت خرابیم بنا کا م
 از دیده منم ز سینه ریشان
 تا خود چه رسد ز بخت ناساز
 این شعله ز آب دشنه کیست
 در دیده من که میزند برق
 بر هر خمره ام جدا نگار نیست
 شتر زخم این رک جنون را
 دل رفته و تن بجای مانده
 آن کیست که در درونه سینه
 این باد ز دامن که برخاست
 وانم ز سپاه عشق کردیست
 این دشنه که زو بدل خراشیست
 خونی علم کدام شاه است

و این داروی سیهوشی که در داد
 کاشش بدل زمانه افتاد
 وین پرده کدام پرده و کیت
 از دور غم کند سیاهی
 چون چرخ ششم بست بر بام
 خوابم همه تابکی پریش ن
 این چشم چیم چه می برد باز
 و این دیده خشک تشکیت
 و ز شعله کیست دشنه برفق
 در هر نکم جدا بهار نیست
 بیرون کشم این سیاه خون را
 زنجیر کران پیای مانده
 بشکست هزار آ بکینه
 وین دود ز خرمن که برخاست
 انگیز جگر که از درد یست
 از موکب عشق دور باشتی
 چاوشش ز کدام بابگاه است

از سوز که این شترار بر خاست
 این عشق که بر دهره بجایم
 این مرغ که می پرد برین بام
 این قاصد را ز چیت پویان
 با سینه پیام دشنه کیست
 آتش که ز جان ریش بر خاست
 این عشق ز دل چوبست محل
 این عشق ندانم از کجی خاست
 جوشن جگر من از چه تابست
 دل لرزه کنان که چون سمر انجام
 تن ریخ قباکش از میان
 ای دیده و ران که اهل شهید
 زان پیش که سیل ریزد از کوه
 در طالع ابرم به بینید
 بر زانچه دیده بر کمارید
 سیاره بخت در زوال است
 پیدا است که در سرم خون است

وزیر راه که این غبار بر خاست
 پیچید شرر بر پرینا غم
 وین بوسه که می دهد به پیغام
 از جلوه کیست عروده کویان
 خونخوار نگاه تشنه کیست
 دود از پس شعله پیش بر خاست
 نی کام شمارد و نه منزل
 کز هر رک و ریشام بلاست
 در نبض دلم چه اضطراب است
 در دهر من کشد بسر سام
 در پنبه بمانده پنبه و آنه
 در چاره کار من بکوشید
 در پستی خانه باید انبوه
 در گردش اخترم به بینید
 دست از من و کار من بدارید
 بر جیش بجائنه و بال است
 بر من بدید اگر فسون است

ای فتنه چه خاستی بکینم
 ای بخت شکسته پایم چند
 آنک سئیزه بامنت چیست
 بر قتل منت چه شکرست این
 چون من بکف تو دیگر می نیست
 جان سوز ترست امشب این آه
 عهدم که شکفته روز کارست
 آن روز که خاک من بسترشند
 بس کل شکفاند روز کارم
 عمریت ز بخت خوشه چنیم
 امسال که بخت در سئیز است
 ای کوکب بخت سو ختم وای
 در نیل زدند ارغوانم
 میگفت بحرف و پیش میرفت
 از کریه بناله آب میداد
 با خواب اجل فسانه میگفت
 آنرا که شد این فسانه در کوش

وی چرخ چه داری از کینم
 وین منک بمو میایم چند
 وین کرد ز راه تو سبب چیست
 این کدام کشورست این
 دامنم که ز من زبون تری نیست
 پیمود کدام کوکب این راه
 دامنم ز کل جنون بهارست
 سودای جنون بسر نوشتند
 کاین شعله دمید در بهارم
 کاین فتنه شکفت در زمینم
 دوران فلک چه فتنه خیر است
 بر آبد جگر به بخت
 گشتند حنا بر عفرانم
 میزد نفس در خویش میرفت
 وز ناله بشعله تاب میداد
 وز حرک بجان نشانه میگفت
 شد خواب ز دیده اش فراموش

خون کرد در و نهامی افکار بی تابی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق با فسانه پردازی ندیمان
نکته سنج و شرح حسن مبن که شوق چشم ستاره و سبب دل زمانه بود

خونین رقصان نقش تقدیر	کردند بنوک شعله تحریر
کز بس که نل یکانه آشفقت	ز آشفقتن او زمانه آشفقت
طوفان بلا بجوش بر خاست	کز عقل و جنون خروش بر خاست
دستور که راستین عمل بود	و بیاجه حل و عقد نل بود
درهم شده خاک جبین زد	نالید و کلاه بر زمین زد
قاروره شناس را طلب کرد	گریان شد و پرسش سبب کرد
بگرفت طیب دست بیمار	کز دست که دارد این دل آزار
نل گفت که امی طیب نادان	رنجم مفراے با دادران
آگاه نه تب درون را	نشر چه زنی رک برون را
چشمی بدل مشوش انداز	قاروره ببرد آتش انداز
این شیشه دل که پر زخوست	داری نظری به بین که چون است
کز خود بسم قناد کارے	در دسر خود بیر تو بارے
بیچاره طیب خسته بر خاست	حیران بدل شکسته بر خاست
زان کونه که حال او نظر کرد	دستور زمانه را خبر کرد

کاین تخت نشین هفت خوکاه
 در کردش جام کا مرانی
 شورست ز عشق در سراسر او
 زین تف رک و ریشافت تابش
 اماده عشق شد عرا جش
 معشوقه نازنین طلب کن
 باغش شکفان بارخوانی
 دستور جهان بحر که شاه
 خود را بر هزار فن زد
 گای آئینه ز مانه رویت
 زیباست جهان بدار و کیرت
 کردی که به تخت بادشاهی است
 ابری ز زمین سیاه بر سخت
 زین ابر نمی خدایگان را
 شادی جهان بغم بر آمد
 زاندم که خسی چشم شاه است
 زین رو که بموی شاه تابی است

فرق خودش در افرام
 افروخته شعله جواسه
 تیغی است بهان بکوهر او
 افروود به نبض اضطرابش
 بشتاب و بکوش در علابش
 عتاب لبش بکار تب کن
 صفرا شکنش بنار وانی
 آمد بدلی ز غم جو خوکاه
 لرزان لرزان در سخن زد
 پیوند جهان بتار مویت
 کردی حرساد بر سر برت
 پیشانی ماه را سیاهی است
 کز سینه برق ابر خاست
 طوفان بلاست آسمان را
 بیرون و درون بهم بر آمد
 در دیده من جهان سیاه است
 در نبض ز مانه اضطرابی است

<p> داند خمیر با و شا ہی کزومی کلفی گرفت مایهت دیوان جهان بشیشه در بند در زهره دم فسون هاروت از بند کی تو کیست آزاد از مغر سخن بر افکند پوست از من توان نهفتن این راز بر هر چه نمی توان تو ا نا در تار یکی نکند تیری بنشسته خد نکت بسوفا لیکن نشتمش کد امست معشوق شناسی از اد نیست از پیر تشار شد کهر سنج دشوار مگیر کار آسان رنگی عجب از لکار عشق است از غم بدر آو شاد بنشین نقشی ز نشان ناز نینان </p>	<p> خا صان حریم بار کاه هی کز زانکه پری ز دست است سازم بدل طلسم پیوند آتش ز دم سحر کنم قوت و در برده دل تو آدمی زاد خواهم که شبیشه خود دوست دانی که پرده چنین ساز نل گفت که ای وزیر دانا دانم که به بیشه شیر گیری اندر جگرم از ان حکمان دار از طره بتی نکند دام است این عشق ز عاشقان عجیبست دستور خرد و در نظر سنج کای روشنی نظر شناسان این هم کلی از بهار عشق است بر خیز و تحت داند بنشین پر داز چشم تیز میان </p>
--	---

در صید که چنین شکارے
 میدار سیری فرو بگرداب
 یکچند بگردشش آ ر قرعه
 مشتاق نشستی و مدتهوش
 میداشت درین نشیمن راز
 روزی طلبید محرمی چند
 از جوشش زمانه باز پرسد
 میداد زبان بهر ندیمه
 کردند بصدفانه کوئی
 هر کس بزبان جادوانه
 هر دیده وری بدل نشینی
 گشتند بسے فانه پیوند
 دل در گره غم و نظر باز
 جشی نه کزوفانه بند و
 افانه بود درین بحریده
 افانه خوشست بهردانا
 بستند به نکته نکته دانان

صبری بگزین و انتظارے
 کافتد بکف تو در نایاب
 بر نقش مراد زیر جرعه
 هم چشم روانه کرد و هم کوش
 بر روی زمانه این دو در باز
 کز در و بر آورد و دعه چند
 در غیر نهفته راز پرسد
 کاین غنچه کشاید از نسیمه
 در رنج و ملال چاره جوئی
 میگفت فانه در فانه
 میخواند خطی ز پیش بینی
 عرکان بقودنی نشد بند
 اینجا چه کند فانه پرواز
 حرفی نه کز و نشانه بند و
 معجون دل و شراب دیده
 گز بند کند درون توانا
 رزمی ز زبان بی زبانان

افسانه گزان خردب سبت
 امانکه فسانه دوست دارند
 ز افسانه چو دیده کامیابست
 هر کس بفسانه نظر داشت
 هر کس خبری ازین و آن گفت
 گای سایه نشین چتر اقبال
 پامال درت جهان آشوب
 بحر یست طرب ز جوش میفت
 از بدل تو جرخ رفته پروین
 تا چند حدیث گفته کویم
 عهد تو بعشرت دلا ویز
 رنگین چینی سبت روز کارت
 در خاک دکن که فتنه خیزست
 جاد و صنی صنم فریب
 گل چهره سمن بری دمن نام
 بتخانه هند چشم مستش
 صد برهنش بخون نشسته

دیباچه پند و لوح رازست
 بر پرده دیده اش نگارند
 افسانه مگو فسون خوابست
 او خواب فسانه ذکر داشت
 صاحب نظری ازین میان گفت
 تخت تو بتارکمت و سال
 قصر تو بپام جرخ سرکوب
 موجی سبت ظفر آب تیغت
 وز بزم تو بخت بسته آئین
 بر کی زیهار رفته جویم
 دوریست حسن عشق لبز
 کلهاست شکفته در بهارت
 امروز دوکان فتنه تیزست
 ننگ داشته در جهان شکیب
 از موی فکنده بر چین دام
 هندی صنمان صنم پرشش
 در بنگده بت به بت شکسته

آتش زن سومات قمرش
 چشمش بنگاه جادوانه
 صد شعبده جلوه ریز آهش
 مهرش بدل جگر نکار ان
 کل غنچه نو نهال بستان
 آئینه شکاف دیده بازان
 شمشیر کرنگاه خونی
 در رفته فسون او پیر هوش
 جادو صنی فریب ناموس
 شیرین نمکی فریب صد کام
 کل قد لبی بهر شکر خند
 برخنده نمک برات کرده
 شیرین نمکین تکلم او
 مهرش صنی ز تاب رخسار
 شمشاد دُبتی بناز رسته
 از باغ خوش بهار غاری
 مستور نشین خود پرستی

ز تار کسل بتان عصرش
 صد بتکده را قمار خانه
 صد زلزله کرد جلوه کاهش
 چون جوش خون بنو بهاران
 ریخته نو بهار مستان
 معشوقه آرزو کدازان
 سوان زن آتش درونی
 پیچیده صدای او پیر گوش
 پیچیده صدای او بنا قوس
 در پسته نهفته مغز با دام
 شوری ز نمک فکنده ورقند
 وز سحر نمک نبات کرده
 شیرین تر از ان تبسم او
 عجب نموده در شب تار
 صدره همی و کلاب شسته
 بر برگ کلش چمن تزاری
 مستوری او حریفستی

در پرده دیده جلوه کاهش
 الحاسن نرا و غمزه اش تیز
 محبوبه ملک ناشکیبان
 در شهر کل بهار در دست
 مالیده چو کل بجای غازه
 ابرو شش کرده دل ز جاق
 نازک بدنی هینا که دانی
 بر چرخ سپرده لعل را پس
 درستی نر کس سیاهش
 رعنای او یجامه زیبی
 کیسوش بدامن جک ساسی
 چشمش که جهان خواب کرده
 بنهانشه غمزه فوج در فوج
 هم سلسله پیچ تابویش
 هر موی چو رشته نسوخته
 پیچیده بکعبه عنبرین تار
 و آن طره بران عذار هوش

در خانه و پا بفرق ماهش
 هم دشنه فشان و هم نمکریز
 اعجوبه شهر دل فریبان
 صحرا همه از نسیم اوست
 صد صندل تربیخون تازه
 در سینه شکست ناخن شیر
 در کرده بکوشش او کرانی
 در غمزه نهفته کان الحاس
 صد میکه زیر هر نگاهش
 کلدسته بدست دل فریبی
 پیچیده هزار فتنه را پای
 در چشم غزاله خواب کرده
 طوفان کر شده موج در موج
 هم صاعقه ریز برق رویش
 زنجیر بکردن جنونه
 در هر خم مو هزار زنتار
 موئین دامی بدستش

آن را که بزخم غمزه دل سوخت
 چشمش که چو فتنه مست خفته
 رویش ز غرور حسن ستی
 زان رخ که بشعله تاب داده
 صاحب نظران در آرزویش
 زان چهره که شعله فام کرده
 از گردش آن دو چشم سرمست
 بر دل بفشوده از نکه پای
 لب تنک شکنزاده بر تنک
 از عشوه یرقه خان و مان
 از شرم فکنده پرده در پیش
 در پرده بصد هزار بازی
 جز آئینه کس نسوده دستش
 مژگانش ز سرمه زرقه کان
 پیشانی غمزه ناز و ناز
 هم نافه کش از غمزه خال
 از لب که نکوست آن بر می خست

ز ابریشم طره زخم دل خست
 صد دشنه در استین نهفته
 آئینه بدست خود پرستی
 آتشکده سر باب داده
 پا لغزیده ستاره رویش
 آتشکده شعله و ام کرده
 ناقوس زمان برقه از دست
 نوک حزه بر جگر نمک ساق
 رخ رنگ جگر فروده بر رنگ
 وز خنده شکاف کرده جان
 در روز ندیده سایه خویش
 در پرده دری و پرده سازی
 جز سرمه ندیده چشمش
 بر خاک فکنده سرمه دان
 ابروی کرشمه راز و راز
 هم شعله فکن ز برق خال
 هر کس بهوس خیال او بخت

از جلوه او بهفت اقلیم	جنبیده هزار تخت و دیهیم
او عشوه فروش کرم بازار	شاهنش بکشور می خریدار
دوری ز ترا و تا جدا را	شایسته تاج بختیاران
و آن زهره طلب کند مپی را	تا حمله شن شود شهری را
چون فاخته در هوای سرویت	کبکی بکد از شن از تدریس
بر یاد کلی می شس بجایم است	نامش نه بود که آن کد است
هستد قبیده و تیارش	حیرت زدگان کار و بارش

در پرده سازی عشق نل و پرده سوزی عشق دمن و سیرابی سخن
و سر سبزی نهال دمن از رشته فیض درویش و اندر زاو

دانا که حکایت از دمن کرد	نل را نکران ازین سخن کرد
بر خاست ز نل خروش خونی	با صد نکرانی درونی
بشکست هزار شیشه بردوش	یافت هزار پایه در کوش
بیمار ره علاج تب یافت	بیماری خویش را سبب یافت
دانست خلش ز چیست در دل	این نوک خدنگ کیست در دل
خجور که نهفت در میان	پیکان که شکست بر نشانه
از چشم که این فویب و مستی	وز زلف که این دراز و سستی
تیر که خلد چنین بیازد	حرکان که دارد این درازی

افسون که میدرخین نور
 دستان که میزند چنین نار
 از دست که تیر خورد و تخیر
 در سینه بهان که دل فروزست
 آن خار که می نهفتم این بود
 جستند خواب خوش فراغم
 افسانه بدید آتش انداخت
 ریزد چو فسون عشق در خواب
 حرفی که حریف بی غشم زد
 و آن آب بسینه بلاخیز
 این است ز روز بد نمونه
 انگس که درین سخن سری شست
 و آنکس که چشم من ضیا داد
 ای متفلس این چه دستان بود
 که یک کوه مرا کشود
 بزرغم دل بلا کش من
 یا قوت ز دیده ام نشانند

جادوی که میرود چنین دور
 نیزنگ که میکند چنین کار
 وز شست که دور میرود تیر
 در پرده چنین که پرده سوز نیست
 و آن کل که از و شکستم این بود
 کاسوده شود مگرد ما غم
 اخگر بدل مشوش انداخت
 افسانه عقل چیست سیاه
 آبی ز گرم بر آتشم زد
 روغن شده کرد آتشم تیز
 فریاد ز بخت و از کونه
 در موم نهفته نشتری شست
 از خورده شیشه توتیا داد
 وین کرد کدام آستان بود
 چندین کوه در فرود
 آتش چه زدی در آتش من
 الحاس بسینه ام نشانند

هم سینہ شہراره پیز کردے
 بر دیده در بلا کشادے
 فی فی ز تو شکوه از خود نیست
 روحی بہ تنم ز سر و میدی
 آور و کلم بتاز کی روے
 زین دیدہ کہ دیدہ ام جهان را
 آوردی از آسمان نویدم
 چون ماند ازین سخن فری
 زین قصہ جان کداز پرسید
 دانا ز پی جواب بشتافت
 کان شاہ کہ بر فلک سراورا
 در موج محیط نعمت غرق
 لوج ادبش خط خطا بت
 بر فرق دکن کلاہ بختش
 زین پیش دلش چو دیدہ پر بود
 از بی کہری بدیدہ نم داشت
 بانوی دکر نہ داشت ہم تنک

ہم دیدہ ستارہ ریز کردے
 بر فتنہ صلائی عام دادے
 وین سر ز نشم بجای خود نیست
 خاری عجم ز پاکشیدے
 کاوردیم آب رقتہ در جوی
 منت پندیرم آسمان را
 کردی چو ستارہ رو سفیدم
 باتنک دلی و ناشکیبی
 بشنید حدیث و باز پرسید
 آتش زد و بہر آب بشتافت
 از خاک درت گلہ بر افرا
 منشور ترا ہوادہ بر فرق
 طوق شرفش خم رکابت
 پید ز تخت پای تختش
 کش تاج نہ کامیاب در بود
 بانوی عقیم در رحم داشت
 کز خانہ برویدش کل جنک

یک تخت دو شاه بر نیاید
 آن کس که یکی است باد و بانو
 دریا چه کهر کند بدامن
 تا بو که رسد براحت از رنج
 گاهی بفسانه بند می بود
 جانش بهوای پور میسوخت
 می جست ز ماه ماه پاره
 در سینه تمنی پسر داشت
 میخواست کهر به تکه تاج
 بیچاره بشوق چاره کر بود
 ناگاه بطرف جو یاری
 کان خاک نشین آسمان کرد
 شای سب بکسوت کدایان
 بر خاک شکفته بوستانی
 در کرد و ز دل غبار رفته
 از خلق نشسته بر کنار
 بردامن چرخ آستین زن

یک برج دو ماه بر نیاید
 در سیل بلاست تا برانو
 نینان غریب صدف ستر
 میزد و در صد طلسم و نیرنج
 که کرد فسون سپند می بود
 شوقش ز جگر بخور میسوخت
 میخواست ز آسمان ستاره
 دل در غم کوشه جگر داشت
 اخگر پشماره بود محتاج
 در یوزه کرد در نظر بود
 دادند نشان خاکساری
 معمور دل خوابه پرورد
 یکانه و شی ز آشنایان
 در کرد نهفته آسمانی
 کردش ستاره زار گفته
 در دل قسسته همچو تار
 خاکستر دیده بر جبین زن

جز ز بدن هیچ در سرشش
 رخ لاله و مانده از خوی شرم
 برق نظرش چراغ امید
 بنهاده بر آستان تحقیق
 بر چشم قضا خطر رضایش
 در بستگی جنین قضا
 این نخل بکیر داز غم ا و
 که بخت جوان تنابد این تار
 جوینده پور زین نشانه
 میخواست که چون شود شبگاه
 شب چیست انیس جانکد از ان
 شب شاید حمله نیاز ست
 از شام بچو سحر فروز
 این شام که صبح زو خجل شد
 تا شب بدل دو نیم نشست
 تا شوق چه کل کند درین باغ
 چون از روشش سپهر دوار

جز سجده نه هیچ سر نوشتش
 لب آبله کرده از دم کرم
 صبح نقشش فروغ جاوید
 قفل ادب و کلید تو فنیق
 بر فرق قدر کل دعایش
 دارد دم او کره کثائی
 دین غنچه شاید از دم او
 از پیر طلب کشاد این کار
 کنجد نه در حریم خانه
 گوید سخن امید در راه
 خلوت کده خیال باز ان
 شب پرده شدان راز
 از شب بطلب سفید روز
 قفل نظر و کلید دل شد
 بر نطع امید و بیم بهشت
 مرهم چه اثر دهد برین داغ
 آب تن روز شد شب تار

از فرق کله فشانند چالاک
 آتش شد و بر هوا علم زد
 بگرفت ره طلب شتابان
 شب تابانی ریک چون ستاره
 بی صد تک و پوره طلب نیست
 پوینده بگام پویه خویش
 آسود از ان بلند شبگیر
 درویش دلی بهر بسته
 نظاره کنان به پر تو آه
 آویخته دل ز تار خورشید
 ناکه جو سحر دم صبا زد
 کای بخت ز غیب روی برون
 بشتافت حریف کز تم درش
 دریافت کل نیاز در دست
 درویش تنی بموی در بند
 چون رشته مری ز خرقة بر کرد
 کای خاک نشین سپهر پیش

وز تحت قدم نهاد بر خاک
 چون باد برهنه پا قدم زد
 در ستر تک و پوی ان بیابان
 فروخته شمع صد نظاره
 شب کردی عاشقان عجبیت
 آمد بخوابه جای درویش
 چون کرد بر آستانه پیر
 در بر رخ نه سپهر بسته
 از پر تو شب رخ سحرگاه
 آگاه ز شب پران امید
 وز کلبه صلا ی حجاب زد
 تا چند برون در درون آی
 لیک زنان میانک درویش
 بر گوشه نطع خاک بنشست
 بارشته خرقة کرده پیوند
 زینان سر رشته در گهر کرد
 نینان بهار آفرینش

اگر کوشش رضا بهی فرا پیش
 چون آمده بروز کار س
 از باغ خود که کرده مستست
 و انگاه کشتو دلباندرز
 گای بخت تو قبله گاه آفاق
 دانم بشکوهست آدمی نیست
 دانی که ز قدرت اله
 این پایه ستون آسمان است
 بنشین همه جا بلند بنشین
 چون هر دو جهان طراز بستند
 جویند بچرخ تاج سایان
 در معرکه چون کمر کنی چست
 که از تو دلی شکست ناشاد
 حمازه کبران در راه گهزار
 این دم که تراست باوه در جوش
 چون از کل و می شوی طرباک
 از گرمی مجلس بس دور

نیند نیست بشاه نزل درویش
 از پند فشانمت نثاری
 کلدسته تو و هم بدست
 انکبخت سخن بد نشین طرز
 اقبال بر افسر ز عشاق
 در دانش و پیشش کمی نیست
 ظلی است بزرگ باد ستاه
 وین سایه بنور تو امان است
 بر تخت نیازمند نشین
 نصرت به نیاز باز بستند
 تحت از نظر برهنه پایان
 خود را بشکن که فتح از تست
 دانم که شکست بر تو افتاد
 کوهی بکن و دلی میا زار
 از خشک لبان مکن فراموش
 ستانه بریز جرمه در خاک
 تو ساقی و اهل بزم مخمور

ملک تو عجب کشیده جوان
 میبانشن با بجن طرازی
 از داده ایزدی برون ده
 تو سیم نشان ز تخت والا
 در ناف نهفته تاکیت مشک
 هم دست کشاده دار هم دل
 ساقی شو و آبکینه بکشا
 کنجینه تو کشته خم به
 می میخور و در خمار می باش
 بر بام بر آ و مست بخرام
 چون کوس زنی پیام درگاه
 با غیر کن آن ترانه سنج
 این دور زتست می بیاشام
 در عدل قدم زنان علم باش
 که جرم زتست در پذیرش
 بیداد گری ستم نهادست
 از پادشهان ز داد پرسند

بر خوان تو خلق میهمان است
 میکوشش میهمان نوازی
 او داد فرون تو هم فرون ده
 تا ابر بیاروت ز بالا
 بی ابر کرم چمن شود خشک
 زین هر دو خزینه قفل یکسل
 اول دل و پس خزینه بکشای
 قفلش بر کلید هر دو کم به
 مست کن و بهوشیار میباش
 زان سان نه که پا بلفوز بام
 یاد آرز ناله سحرگاه
 که غیر چو بشنوی زنج
 زان نکهت افتد از گفت جام
 در جرم نظر کنان حکم باش
 و راز در کسیت سخت گیرش
 تو در گذر انیش نه دادست
 فی از کهر و تراد پرسند

تو خفته و عالمی بغریا و
 سنگ ره کاروان مکر باج
 کان تاجوران که تاج بخشند
 چون خوف زدی سخن شنو باش
 اقبال تو دولت ابد بس
 آن کن که شوی زدوستگامی
 در خانه شواز برون خبر دار
 این ساز درون مجورستان
 آنانکه بکوشه نشستند
 کردند برون سری ز نه دلق
 این طایفه را بخلق رونیت
 تو شاهی و صد شمار دار
 اکنون که ترا جهان تارست
 آن کن که شود ز روی بهبود
 شایان بهزار گونه یار
 ای کوهر تاج پایه تخت
 این عهد بهر چه علو و سفلیست

داد از تو اگر چنین دهی داد
 کاین نام بر آردت بتاراج
 صد قافله نقد باج بخشند
 چون راه روی میانه رو باش
 دستور مدبر ت خرد بس
 مشهور جهان به نیک نامی
 تاجپست فسانه ات بازار
 بشنوز برون که چیت دستار
 در بر رخ کانیات بستند
 آزاده دل از ملامت خلق
 زینها بتو هیچ گفت و کنویت
 با خلق هزار کار دار
 با خالق و خلق هر دو کارست
 خلق از تو و خالق از خشنود
 مانند مدار بر مدار
 دانی چه بقاست در کل نخت
 باز یک صد هزار طفلست

بر نفع ادب نشین و بگذر
 آگاه شواز طنین نه طاس
 خلقی ست برشته گرفتار
 از سخت دلی ست در ره تنگ
 ایام باین همه دراز
 هست از نظر بلند و پست
 خواهی بچنان نه سخت میری
 آن ساز نما که چون زنی کوش
 پیرایه مسند سکون باش
 حد شمع به پیش باد میدار
 بچند ادب طراز دیرین
 آیمخت در آن شب تاب و
 و آنکه بنظر نواخت او را
 هم جوی بلاله زارش آورد
 پس ساده ز رنگ بوی سپ
 کین تحفه بیا و کار بر گیر
 و انا بخیاں خود چنین چخت

این مهره کل بچین و بگذر
 زیر و بم هفت پرده بشناس
 سر رشته بدستت بشمار
 و ز تنگی چشم خانه ات تنگ
 تنگست و تو تنگ تر چه ساز
 تنگی و کشادگی بدست
 مخراش جهان به سخت گیری
 خیزد ز جهان فقیر افسوس
 در خانه عاقبت ستون باش
 و ز روز پسین بیا و میدار
 اینکخت حدیث تلخ و شیرین
 اهل لیج تلخ را بجلا ب
 بشکفت و شکفته ساخت
 هم آب بروی کارش آورد
 با او و ترنج داد و یک سیب
 سر مایه صد بهار بر گیر
 کین ست مراد و پور یکدخت

در ویش نگاه دورین کرد	بر نقش خیالش آفرین کرد
کین سبب فروغ راستینه	احسنت زهی درست بینی
وانگاه ز غدر و ادا پیوند	شیرینی خلق و تلخ پند
کین تازه نفس که ز چنین جوش	بابا دسحر رسیده هم دوش
از گشت امید خوشه تست	تعویذ کلاه گوشه تست
تلخ سخن مبین که پند است	این باد و تلخ سودمند است
گر بر تو کند دم کرانی	باید که سبک تو بگذرانی
چون کوشش تو باز شد ازین پند	ای مردم دیده دیده بر بند
شاهش نفس نیاز به کشاد	بر بست دو چشم و باز به کشاد
در یافت بجهت خانه خویش	خود را به بت یگانه خویش
با هم دو صنم غنوده همدوش	در غنچه دو برک کل هم آغوش
آن لاله عشوه آب داده	و این سبیل باز تاب داده
این آب نشانده ارغوان را	و آن خنده کشوده زعفران را
صبح طرب از افق دمیده	باد از رخ کل تن کشیده
از غنچه نسیم یا سمنین را	بکشاده جوار رحم جبین را
هم تلخه سحر بهستان	هم مروارید صبا بهستان
در یافت بهار ناز پرور	آستان لاله غنچه تر

زان تازه سببی قد کل اندام
 بر داد ترنج او نهالے
 والا کهری گزار جمندے
 یکتا کهری که چون کشد اوج
 شاه آمد و دو دست کام نشست
 هم تاج بر آسمان با فکند
 در داد صلا می کا مرا نے
 نزلی به کشید رنگ در رنگ
 خوانهای نعم جهان جهان ماند
 چون چمنپش که مشت سالی
 باز از کل نو بهاری آمد
 بشکفت دشن ز پور دیگر
 افزود کار بر نکارش
 از سال سیوم چو ماند ماهی
 بگرفت از ان بهار در بار
 خورد آرزویش زد ختری آب
 آن را که برو نظاره افتاد

بشکفت سمن بری بهنگام
 افتاد ز نافه اش غزالے
 در نام پدر نهد بلندے
 دریا شود از وی آسمان موج
 در بزم به نقل و جام نشست
 هم ناصیه کرد بر زمین بند
 بر خواند جهان به صیها نے
 کش بهر ساط شد زمین سنگ
 خوان بر سر خوان چو آسمان ماند
 نخلش بگرفت اعتدالی
 کش چار چمن تشارے آمد
 بر نور فرود نور و یکر
 بشکفت بهار در بهارش
 شامی بد مید صبح کا ہی
 شاخ کل اوز سوسنی بار
 دختر نه که اختری سحر ناب
 گفتا بزین ستاره افتاد

جادو منشی بدیدن تیز
 جادوی هزارمه دوانده
 عهدش بطرازشی ز حد بیش
 و اما به هزار دل نشینی
 تحتی مهر دل پناه ده در جیب
 اندیشه کنان بفکر سر کم
 نظاره کنان ز نوح اوضاع
 بگرفت شماری از سرشتش
 تا نقش قضا بنام او چیست
 دریافت کدام دلفریب است
 نظاره شمع انجمن کرد
 امروز بجلوه چون تدروست
 زان صبر که از فتنه و هر
 افسانه عشق او بهر سو
 برخاسته آتشین بهاری
 در آرزویش نشسته شادان
 ای آنکه دو دیده باز داری

چشمش دو ستاره فسون یز
 افسون هزار زهره خوانده
 بردند به تکیه گاه درویش
 برداشت فزه بدور بینی
 حیران نگار خانه غیب
 آئینش رنگهای نه خم
 نیزنگ طلسم گاه ابداع
 بر خواند نشان سرنوشتش
 ناکامی او و کام او چیست
 وین نخل بن کدام سیبست
 فالی زد و نام او دمن کرد
 نو خاسته دلفریب مسویت
 برخاسته فتنه بهر شهر
 دیوانه حسن او بهر کوی
 پیرایه نازنین کار
 جان بر کف دست وصل خوان
 با خود ز نظاره راز داری

دریاب که دیده را نظر باست	در هر نظری نهان اثر باست
این راز نهفته یافت نتوان	وین رمز درون شکافت نتوان
خوشوقت حریف دیده فرسا	بر تارک آسمان زده پای
از بهمت او دو کون نیجه	صد اطلس چرخ در کلیجه
یک کام اگر هنی ز خود پیش	ملکیست فراخ دلق در ویش
هر رقع از و نشان والا	هر بخیه حساب ملک بالا
خواهم سحری شوی خوامان	از جیب کر قه تا بد امان
یک پرده دل کرت شود فتح	بینی که چه تنگناست این سطح
نظار کیا ن بزم تقدیر	گشتند چرا غبای تدیر
مهرستم و میرند در این اوج	در یای سخن پیر کران موج
هر چند ز دست خویش رفتم	هم بر سر حرف پیش رفتم

خون نابه چکانی ناسور سینه نل از کاوشش شرود و

از الماس سوده خیال مرهم کا فوری ساختن

وانا که نشان پاستان داد	زین گونه طراز دستان داد
کا ورنک نشین نل بلا سنج	از کشمکش در و نه در رنج
افسون دمن چو کرد در کوشش	ز د لعه شوق و رفت از پیش
از خود بر بود آرز ویش	ناگریه کلاب ز د بر ویش

آنکه قدری بهوش آمد
 گامی دای ز بخت چون کند
 عشقم به نمار هفت ناسور
 طوفان بلاست آب جویم
 تا از رک دل گره کشادم
 ای عشق چه داشتی بجانم
 بس بود بسینه شعله آه
 همراه که آمدی بگویم
 چون بخیر آمدی دروغم
 ای سندان از چه رو بنا کام
 من تاج سری رسر فلندم
 تیغ تو بکین من علم چیست
 تو دشمن جان و تخت من هم
 چون کوس بلا زدی بیایم
 ای چرخ بمن چه بر شکست
 شمع تو بخانه سوخت رخم
 ای کوکب بخت چون گذشتی

جوشی زد و در خروش آمد
 فی دلی به خود و نه صبر بر جای
 در دم بجای شکسته سا طور
 حسرت زده برق بر سویم
 همچون بلا بموج دادم
 کافرو خنی آتش بنامم
 صد برق زدی تو هم بناگاه
 آخر که نمود ره بسویم
 از چیت که یافتی ز بوغم
 بر شیشه بخت من زدی جام
 تا در دیر اسپر فلندم
 من خاک شین بمن چیست
 من سوختم از تو بخت من هم
 چون تنگ جهان شدی بنامم
 دانم که بفتنه عهد بسته
 اکسیر تو خاک شد به بختم
 سنگ ره آسمان نکشتی

چون تیر فکندی از کماغم
 و انغم که سرستیزه دارم
 از عشق نبود این کماغم
 فی عشق که سیل آتش است این
 لخته ز بلای عشق جوشید
 کای عشق خوش آمدی چنین چیست
 این چهره نکین و افسر از تو
 روز از تو شب سپهر اسب
 به پذیر به تحفه جان و به نشین
 به نشین و ز عقل جوش نشان
 از آمدنت چو کل شکستم
 کل کرد بهار بختم امروز
 بزخم گسست تا این چنگ
 صد شعله بمغز سر فروم
 صد شیشه شکست ساقی درد
 صد آبله خون چکید از هوش
 عمری بخيال ناله نالید

بر خاک زدی رستم انغم
 فریاد ازین شتیزه کارم
 کانش فکند بمغز جاغم
 طوفان دل بلاکش است این
 لخته سپاس عشق کوشید
 در دل به نشین که منزلت
 وین جان دل و تن و سر از تو
 تحت از تو و خاک مر اسب
 بکشا کمر از میان و به نشین
 وز خون هوس خروشن نشان
 دامن دامن بهار رفتم
 بر کل نبهید تختم امروز
 کین نغمه عشق شد هم آهنگ
 کین شمع بزم عشق بر دم
 کین بوی ترم دماغ پرورد
 کین دشنه بسینه شد هم آهنگ
 کین شعله درون سینه بالید

بر سینه هزار کوه غم رنجیت
 بس دل محیط خون بغلطید
 بس آب بنجاک غم در متحجیت
 بس شام ز روشنی زدودند
 بس تشنه بکان دل شکستم
 عمری به فنا قدم فشردم
 در خانه چو روشنائی هست
 پیدا است که چون دو دل بسوزند
 بر آه ز ناله تار می بست
 که درد دلی بیاد می گفت
 چون مست می شبانه می کشت
 مژگان به جگر نکار می بست
 میراند سخن ز پرده بیرون
 سودای درونه جوشش میزد
 می بست طراز چون سخن را
 کای شمع یکانه ام کجاست
 نادیده زدی بسینه تیغ

کین کرد بدامنم در آونجیت
 کین نیشترم بر کس به چید
 کین باد باتشم در آونجیت
 کین صبح ز چاک شب نمود
 کاند کهرے چنین بدستم
 کین دست بدامن می سپردم
 دل را بدل آشنائی هست
 از هم چو دو شمع بر فروزند
 صد پرده بروی کار می بست
 که نقش غمی بیاد می گفت
 آشفته برون خانه می کشت
 در پرده خیال یار می بست
 میداد نکار کرده بیرون
 وز جوشش جنون خوشش میزد
 میخواند نفس نفس در من
 آتش زن خانه ام کجاست
 بی درد دنیا دست در تیغ

کس تیغ زند چو من شهی را
 زخمی که زدی بجان رنجور
 جانم بخیال سفته تست
 تو در دل و دیده را خبر نه
 میرحم صنم ز خود بیندیش
 من آئینه از رخ تو جویم
 بی مهر بر آمدی تو مهر
 دل بردی و در شدی بجانم
 کی بود کمان کزان کل تار
 تا نقش رخت بسینه دارم
 داری نمکی بجنده کاسه
 این دم که زدم فسونگری نیست
 در تاب شو که عقده سخت
 بستند هندسان نه کاخ
 گزینست خوست زخوی ناسا
 و کوی تو آیم و زهر کرد
 یا وصل تو کردون کنم شاد

ناوک نکند چو من می را
 در روز نخست کشت تا سوز
 شتر بر کم نهفته تست
 دل زخمی و دشنه در نظر نه
 رحم آر کنون بزخمی خویش
 تو تیغ کشیده رو برویم
 پرورده ترا که ام بد مهر
 خوش یافته ازین میاغم
 کرد دل و دیده ام خشک زار
 صد شعله در آ بکینه دارم
 تا بر جگر م که می فشان
 سودای من و تو سر سری نیست
 در رشته میج کار بخت است
 عهد تو و بخت من ز یکشاخ
 بهنجاییم به بستر ناز
 جاروب کشم باین دم و
 پاس تو برون دهم به فریاد

هم ننگ خودم اگر نه بسته
 شمع تو در انجمن بسوزم
 نی لاف مریست بر ز باغم
 هر چند مهربان نشستم
 حسنت بهزار جلوه در پیش
 هر جا تو بدل شوی نکه با ف
 در بنگه تا ترا پرستم
 نیز ننگ من است شنیدم
 من بی تو بنا نهادم خونی
 من بی تو بخاک ره مرز باز
 من بی تو دلی بداده از دست
 من بی تو ز خون دیده کل بار
 من بی تو بخون کشیده دامان
 من بی تو بخاک غصه پامال
 من بی تو چو رشته تاب در تار
 من بی تو بسینه ریش ریش
 من بی تو بزخمهای کاری

هندوی تو ام به بت پرستی
 آتش کده تو بر فروزم
 کز بر همان بید خواهم
 بگذاشته بت ترا پرستم
 من بت پرستم آه ازین کیش
 من بت چکنم بده خود انصاف
 بت بر سر برهن شکستم
 در خواب همت شب ندیدم
 تو بی من خون کز قه چونی
 تو خواب کزین به بستر ناز
 تو فارغ ازین که بید لی هست
 تو خنده زان بطن کلدار
 تو رفته بنطح کل خرامان
 تو رقص کن بیانک خلخال
 تو رشته کسل چو در نایاب
 تو کان نمک کشوده در پیش
 تو با جگر که کار دارم

من بی تو نشانده دل خود هم
 من بی تو به بیدلی هم آغوش
 من بی تو بدوق دل کدازی
 من بی تو گرفته ترک هسته
 من خورده ز عشق تو کزندی
 من دست ز آرزو بریده
 من نشانه جگر بوصل مشتاق
 از من همه مهر و مهر با نه
 نقشی ست بسنگ ز اهل نیک
 غم در دل من مانند بود
 سوزت نکذاشت هیچ در من
 گویند ترا که هوش داری
 ایمنه دیده رو برو میت
 انا که گفتد و کو عشق
 از گشت تو خود جوی ندیدم
 چونست که حال من پیر سے
 هرگز ننوشتیم سلا سے

تویی خیر از من و ز خود هم
 تو کرده مرا ز دل فراموش
 تو عاشق خود بحسن بازی
 تو کرده بخانه ناز و مسته
 تو سوخته کرده سپیدی
 تو دشته ز استین کشیده
 تو نشانه دلی بخون عشاق
 و ز تو همه نقش سنک جانی
 کاشش بهفته عشق در سنک
 و ز سنک تو برخواست دود
 سنکین دل تو سوخت بر من
 مژگان نکه فردش داری
 یرو رده هوش مومبوت
 گویند که خیر دازد و سو عشق
 و ز برق تو پر تو ندیدم
 و ز من ز خیال من پیر سے
 هرگز نفرستیم پیام سے

عشق تو بآتشین زمانه	از هر بن موزند تر + نه
افسون پری بسے دیدم	هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشم نگرفت از رخ زینک	از کوشش در آمدی به نیرنگ
با آنکه درین متنوس هوش	نزدیک هم اند دیده و کوش
گر بنگریم به پرده خواب	میتابی من نیاوری تاب
تا دروغمت و فینه دارم	آشکده مایینه دارم
هر شب من و تازہ از زوئی	تا صبح رساند از تو بوی
تو شاید عشوه ساز چو نه	معشوقه عشق باز چو نه
زین درد که غایبانه ورزم	دانی که پریشی نیرزم
زین سوی بسوخت صد گشت	زان سوی نخاست یک شتران
که بر مرز ام ز کرب زنگست	نی حوصله شکیب تنگست
دارم همتی این دو چشم بیدار	تا پرکنم از فروغ دیدار
در یاب که دیده نکه دوست	بر خود بخیال میدرد پوست

اتفاق زبانه زدن آتش شوق دمن باشعله

کشیدن عشق نل و بیان اتحا در مانی با بعد مکانی

زین گونه دورشته را بهم بست
بر بستر خود دمن هم آشت

صاحب نفسی که دم بدم بست
کان شب که دل نل از غم آشت

انداخت حبا ز رخ نقاش
 دلها همه در نشیمن راز
 در دیده عاشق ارقد خار
 این جوشش مهر و دو سینه
 یک نغمه نشسته و دو پرده
 عاشق ستمی که دیده از عشق
 عاشق جرمی که بر فغان بست
 عاشق طلبی که بی سبب دید
 عاشق قدحی که در جگر زد
 عاشق خلش که در نهان یافت
 عاشق شغبی که کرد بنیاد
 عاشق نفسی که از جنون رنجت
 عاشق عطشی که شعله کش یافت
 عاشق قدمی که شام غم زد
 عاشق جگری که غرق خون بخت
 عاشق الهی ز غم ترا دید
 عاشق سببی که در سر آینه بخت

افتاد خشک بجامه خوابش
 بر یکدگر اند پر تو انداز
 شتر شکنه پای دلدار
 یک می بود و دو آبکینه
 یک نشاء و دو جا ظهور کرده
 معشوق همان کشیده از عشق
 معشوق همان چو سبک بجان بست
 معشوق بخود همان طلب دید
 معشوق همان قدح بس زد
 معشوق همان خلش بچار یافت
 معشوق همان شغب برون داد
 معشوق همان نفس برون رنجت
 معشوق بدل همان عطش یافت
 معشوق بره همان قدم زد
 معشوق همان جگر برون بخت
 معشوق همان الم ترا دید
 معشوق همان سبب بر آینه بخت

عاشق رقی که بی نشان خواند
 هر ناله که کل عذار میکرد
 هر داغ که آن کار میسوخت
 در عشق به بین و پای او
 این عشق بخون دیده سیراب
 این ز عمر رشته از دو سوست
 این تیغ شکاف از دو سو فرق
 این بحر که میشد سراز اوج
 حیران دمن از چنین شماری
 پیشانی دل شکفته میداشت
 شبها که بعد ملال می بود
 از زخمه چنک بنه می خست
 میگفت ندانم این چه سارشت
 بی کشمکش کمند تقدیر
 تا عشق که شد مساعد من
 از خنده کیست نو بهار م
 تیر خزه که برشان است

معشوق همان رقم روان خواند
 در عاشق خسته کار میکرد
 بولیش جگر فکار میسوخت
 خوش آن که گرفت سایه او
 از دیده بدیده میزند تاب
 بیرون ز رود صد از یکدست
 آری دوزبانه وار د این برق
 بر هر دو کرانه میزند موج
 میساخت بصیر روزکاری
 وز خود غم خود نفقه میداشت
 باز مرمره خیال می بود
 بر تار هزار ناله می بست
 از سوز که این همه که از سب
 آن کیست که میکشد بزنجیر
 و ندر کف کیست ساعد من
 دوزنازکی که خار خار م
 نوک ننگ که برشان است

چندین شرر و سپندم از چسبیت
 دارد ز که مو بمویم آزار
 تنهانه بدل خلد گران سوی
 میگفت چنین و حال میکرد
 معجز شده از طپا پنجه پاره
 بسیار ز پرده تار افتاد
 از بس که جو رشته مو بمو چسبیت
 دانست شرر به کاشن افتاد
 دریافت ز مهر کیست این سوز
 این زخمه که میزند برین تار
 بوئی که رسید در و ما غم
 از بهر تسلل دل زار
 از بهر شکیب جان بیتاب
 میداشت مقابلش هتاهت
 کین نقش تپی ستل نکارم
 از دیدن او طرب فراید
 در بتکده خیال مستم

وین شعله دل بلندم از چسبیت
 دوزناخن کیست جنبش تار
 دارم خلد بهر بن مو
 بینده جنون خیال میکرد
 اشک آمده تا بکوشواره
 تا پرده ز روی کار افتاد
 سر رشته کار خویش در یافت
 در شعله خشک روغن افتاد
 اندیشه کیست شعله افروز
 در پرده نهان که میکند کار
 باد که وزید بر هر اغم
 میداشت کشید نقش لدار
 بیدل بسراب بود سیراب
 میگفت بهمدان جانی
 که بر همنی ست یاد کارم
 وز رشته جان کره کشاید
 بر نقش مبین کُتبت پرستم

در مانده بخود چو نقش دیوار
 هر کس که روی بر ناکوب برد
 حیران صنم شسته دایه
 این تلوحیت در شکبش
 بر هر شجر بهار پرورد
 وین میوه درین طرب نوردی
 جان سوخت ز مادر و پدر هم
 خاری که خلد پیای فرزند
 و آن مادر مهربان که دانی
 کای تازه نهال نو بهاری
 پژمرده بهار از چه در دے
 افسردگی است بی تگر کت
 دیدی برهی اگر پیرے را
 وز دصنی ره تو در خواب
 و در سرت از هوس خیال است
 تو نکته شناس و هوشمند
 که چشم تو دید نو بهارے

حیران ز پرستش پرستار
 در حیب کمان سری فرو برد
 که کیست برو فتاده سایه
 جادویی که میدهد فریش
 هر میوه به پختگی شود زرد
 خامست و نهاده رو برزد
 خونین شده شان دل و جگر هم
 در چشم پدر شود و جگر بند
 بر خواند فسون مهر بانه
 در سرو تو حیت بیقراری
 در سرخ رخت ز چیت زرد
 بی آب چراست شاخ و برگ
 در کار کنم فسون کرے را
 وانا نهید مدار بر خواب
 کان بر سمنت ز نیل خال است
 بر خواب و خیال دل چه بندے
 یا کوش تو پر شد از کارے

کیرم به نکار نو بهار ت
 آشفته چنین چراست خوبیت
 در تاب مشوک ریخت آبت
 خود اینهمه حسیت خسته جان
 چون غنچه پیچ خویشتن را
 در جلوه بس بیاک خالخال
 جاد و نفسان بدل فروزی
 اف نه نرفت در علا بش
 مانند زمان زمان بخوری
 اند قرعه زمان و فال بیان
 گفتد پری و شنی ست در دید
 باوی که بخواب او در آمد
 بگریده خرد بهم نشینی
 کایا چه نسون رهن ست این
 دارم غم دیده حسد بین
 این دو د بلا به کلشم حسیت
 بر شیشم آفت چه شکست

بندم ز بهار نو نکار ت
 آشفته ای این نه بس بموت
 در طره بس ست چ و تاب
 بگذار بچشم تا توانی
 تنگی بگذار پیر هن را
 تو نیز بکش فغان رونبال
 کردند بس سپند سوزی
 افسون نگرفت در جزایش
 از آتش کس نجاست نور
 رقتد ره خیال بیان
 در آینه خویش را کردید
 کین شیفتگیش در سر آمد
 بنشست پدر پدر بین
 نیز کم کدام دشمن ست این
 ای خاک جهان چشم بین
 تا یکی چشم روشنم حسیت
 بر آینه ام کدام زنک ست

با ظلمت بخت چون کنم آه	بگرفت به عقد و ذنب ماه
بر حبس اگر نه در محاق است	این زهره چرا در احراق است
بر چرخ برآمد از همیش وود	تا خود چه قران بطاش بود
از دور فسون کران رسیدند	افسون پری برود میدند
آن رشک پری که دیده و ر بود	مفتون پری و شی دگر بود
آن جا که نظر کند کشاد	صد کار که فسون بیاد
شدرشته گره گره ز افسون	و این رشته سری نکرد بیرون
گشتند بسی فانه پرداز	وین حقه پرفسون نشد باز
شوریده پدر بشورش دل	آتش فکن هزار محفل
از خویش به پیچ و تاب مانده	بیکانه ز خورد و خواب مانده
اندیش کنان بخت هر چند	با جان و دلی گسته پیوند
ز اندیشه دلش نخورد آب	زین رشته نیافت رشته تابی
هر کس که بعشق و ر نماند	پیچ و خم عاشقان چه داند

افتاد طشت دمن از بام و پیچیدن صدای آن
 بکوشش مادر و پدر و دریا رکی آن چاره سازی کردن

ای محرم شادی و غم عشق	نظاره کشای عالم عشق
ز آغاز گرفته تا با نجام	دانی چه بلاست عشق خود کام

برق شب عشق و لغو نیست
 در هر جگری که خاست جوشش
 در خانه نشسته سر بد یوار
 ز اینجا که بغم شکفت نتوان
 ناکه ز فسون پرده سازی
 سروی ز سمنبران همزاد
 وایم بد من نشسته دم ساز
 روزی ز شب من بر شفت
 کای بانوی کاخ شهرداری
 دادند قراق ز هره با ماه
 با من ز دمن نهفته راز نیست
 بشکافم اگر جراح است او
 پویم ز پی دوا می رنجور
 آن مرد بدر چون غریبان
 حرفی که بود سزای گفتن
 این لعبت نازنین بخانه
 دارد بر خود به صفحه آل

که وصل و کرفاق و سوخت
 از هر بن مورسد خروشش
 دستان تریش بچار بازار
 آتش نجسک نهفت نتوان
 بی پرده شد آن خیال بازی
 گایام چو او بحسن کم زاد
 هم خانه و هم زبان و هم راز
 ایسته بمادر و من گفت
 خاتون سریر تا جدار
 با مقنع تو انسر شاه
 در پرده نهان شکفته سار نیست
 راهی به برم براحت او
 ناکشته هنوز ز خیم ناسور
 کو در نهفت از طیبیان
 دغم نسزد بدل نهفتن
 انداخته قرعه غایبان
 از صورت نل کشید تمثال

در خانه شود چو آریده	آن نقش نهد به پیش دیده
با او بخیال عشق بازو	جان کا بد و کالبد کدازو
در پرده کند خیال بازی	دارد بخیال پرده سازی
نظاره کنان شود چو مد هوش	آن نقش چو جان کشد در آغوش
چون باز رسد بحالت پیش	آن نقش نهد مقابل خویش
بی نغمه بساز عشق بازی	با نقش کند ترانه سازه
بینده یقین کند کمانه	کان صورت از و گرفته جانی
همزاد بیانو این خبر گفت	بانو بخدیو تخت بر گفت
بر خواند خدیو محرمان را	گفت از غم عشق بیغان را
کان کلبن نو رسیده من	پرورده بآب دیده من
پیچید بخود چو عشق پیچان	وانم که مکر بتی ست بیجان
کردی که بران پری ترا دست	در دیده عیش دیو بادست
از کرپه ره نظاره بسته	چون دیده بخون دل نشسته
در رفته به ترکش فسوفه	انپاشته چشمه اش بخونی
بر بسته ز خون دل نکاره	کل کرده بناز که بهاره
عشق ارچه شکفته ماجرایست	رسوایی عشق بد بلا نیست
تکست ز خال این سپاه	در دوده در دمان شاهی

هر چند در آتش بود نعل
 لیکن چه کنم بنام و ناموس
 کی دوشتم این کمان که درشت
 اکنون که قنادشیشه از طاق
 بیہات زہی محال کامے
 زمین ز مہر مہ کر خدیو بر خاست
 زمین غصہ جگر بنا لہ سقطند
 کای بخت تو شمع طاق افلاک
 چون نسیمہ جزو کل نوشتند
 زمین راز نہان مگو کہ پیداست
 این زہرہ فروغ در ناسفت
 سنگین شو و این ہراس بگذار
 کہ اب شو و چو بحر مخروش
 خواہی کہ بہ عصمتش ہی پاس
 رسمی ست ز خال عیب خالی
 مسکین پدرش بجان مویان
 کای منتجان مجلس خاص

یا قوت کشم بر شتہ لعل
 کین عشق بیام بر دنا قوس
 از بام فلک بیفقد طشت
 زد طبل ملامت من آفاق
 دیگر من و نام نیک نامی
 از ہم نفسان غریو بر خاست
 در بی جگری بنا لہ گفتند
 محرابش کل طرب بخاشاک
 یک درو بصد و واسرشتند
 وین در و ترا دو اہویدست
 با کو ہر شب چراغ کن جفت
 گوہر مگر شناس بسیار
 در یاز کہ نیار و این جوش
 در رشتہ کش این کہر بالاس
 در رشتہ کشیدن لالی
 بکشاد زبان جواب کو یان
 والا خودان صدر اخلاص

<p> من نیز بران سرم کزین دُر لیکن چه کنم که غنیت هنگام یک کوهرم از محیط پاکست یکسو ستم آرزو درودست این سرو هنوز نو خرامست مادر پدرش نخلوت راز گشتند بجان بیش اندیش کای چشم دل و چراغ دیده کلک و ورقیم پیکرت را هستم بجان نوازی تو ای شیفته جان دلی که دارک دانی نسزد بمانه گفتن زین ابر بقصر ما هو ائبت ز انجا که نظر بدل اسیرست تقدیر که گشته در و کرد دانی قدری شکیب باید صبر تو ترا که کث بس </p>	<p> درجی با مید خود کنم پر آهوبره راجه تار باین دام و آن نیز بعد غبار ناکست و آن هم بکف خزان کبودست وین میوه تازه نیم خامست کردند در نصیحتش باز روشنکر نور دیده خویش آرایش جان آرمیده ابرو صد فیم کوهرت را اگر ز خیال باز تو وین بد بد بسمل که داری در پرده چشم ما نهفتن زین پرده بکوشش ما نوائت از جوش هوس کرا کریرست هر کار بوقت خود کرو کرد کز موی بمو کره کشید پیرمیز بدرد تو دوا بس </p>
--	---

زین زود گردان کی کنی دیر
 هر چند نسیم شد چمن خیز
 یکدم نفوذ چشمش
 از هر قره چشمه چشمه خون ریخت
 پند پدر و فسون مادر
 جانی که نظاره با وصال است
 جانش ز حیات سیر تر شد
 افکنده ز چهره معجز شرم
 نل میطلبید و آه میکرد
 این گوشش و این کشش زجا
 از من نشد این در و نه تابی
 من خود نشدم ز دشمنه بمل
 من دم ز دم بنا شکبه
 من پاتنهاده بر در خویش
 نل میزند این نمک بر شیم
 خلقی ز دوسوی دوش بردوش
 هر دل شده بی بحال او برد

صید تو شود به پای خود شیر
 گرد آتش خفته دمن تیز
 امید نداد دل بدستش
 سودای درون همه برون ریخت
 ز دور دلش آذری بر آذر
 یک چشم زدن هزار سال است
 در تنک دلی دلیر تر شد
 زو چاک بطیلسان آزم
 آتش سپهر را ه میکرد
 کابخی ز فراق ماجرائست
 نل میکند از برون خرابی
 نل میخدم به پهلوی دل
 نل میکند این خود فریبی
 نل میکشدم بکشور خویش
 نل میطلبید بسوی خویشم
 میرفت حدیث کونش در گوش
 هر سوخته را خیال او برد

هنگامه طراز باشد این ساز	خلوت کده بر تن باد این راز
بر آتش اگر بینگن عود	بویش بد مانع برود و دود
چون کل بشکفت در گلستان	مرغان بنوازند و ستان

کلکشت نل گلستان دل در دست ولاله زار جگر در حیب و نامه آیین محبت
بیال مرغ زرین بال بستن و بقصر و من پرواز دادن

باد سحری بخت خ سنبیل	زنیکونه نفیشت رخت بر کل
کز بس که دل نل از غم آشفست	از شورش فتنه عالم آشفست
صبحی ز غم شبانه دل تنگ	از خانه بباغ کرد آهنگ
تا بو که دلش کشاید از باغ	بر لاله نهد سیاهی داغ
آمد بجزر کداز ناله	بر سبزه قناد همچو ژاله
دیوانه دلی از ان صنم داشت	دیوانگی بهار هم داشت
هر جا کل و بلبلی بهم دید	دل غرق بخون از ان صنم دید
هر برک کلی که در نظر یافت	هم دست تراشته جگر یافت
هر شاخ که از صبا خمیده	بر دیده او کمان کشیدی
از بس زده باد سرد سیلی	کردن چو نفیشت کشته نیلی
بر بوی کل مراد می گشت	افتان خیزان چو باد می گشت
از خون جگر بچو میبرد	وز برک کل آب روی میبرد

از ناخن خار لاله می خست
 بر سینه غنچه داغ می سوخت
 بر لاله ز غنچه کرد می پخت
 میکرد نفس نفس کلستان
 چون باد دم از بهار میزد
 چون غنچه کهی شراره میرفت
 که پیش صبا ز حال میرفت
 کلبه بسته بدست باغبان بود
 از هر مژه اشک آتشی
 پدیدن طر های ستمش و
 هر فاخته ز سر و می گفت
 می گشت طیان با تشن دل
 ناگاه ز جانب سر اندیب
 مرغان ز فراز پر کشده
 در صحن چمن جو کل فتادند
 از جبرت این شکفته بالان
 مرغان خجسته در بهم وزیر

وز ز کس تر شکوفه می بست
 کل راز جگر داغ می سوخت
 بر کل ز جگر بنفشه می رخت
 از دو دور و روز سبستان
 که بر کل و که بخار میزد
 چون سبزه کهی بخاک منخفت
 که شیفته چون شمال میرفت
 او بر چمن استین فشان بود
 می رخت بهر کل زمینی
 میداد دوشش چو طره بر باد
 وین کبک از ان تدر و می گفت
 بر خاک چو مرغ نیم بسمل
 که ز خلد برین گلش برد طیب
 زرین برو پال بر کشده
 مرغوله بلبلان کشادند
 مرغان خیال مست و مالان
 صدر نک چو طایران تصویر

نل گفت به تیز تک غلامی
 مرغان همه زان کین که ناز
 زان تیز پران گسست پیوند
 صیاد که صید او هوس کرد
 زد کرم تر آتشین نفس را
 یکچند ز درد ناله زار
 شد مرغ بجاشقی نواساز
 کای سوخته جان و دل بنا کام
 ما تو دو نواسیر جانیم
 بالحم قفسیست سخت ناساز
 در یک قفس این منم بزرگ
 دارم صنی بجلوه دساز
 در آتشم از جدائی او
 گفتم که بکام دوستانت
 خود رشته شد این نظریه بندم
 بگذر ز سر چو من شکاری
 نل گفت که از طلسم تقدیر

تا بر سرشان فلکند دایمی
 کردند بیال بخت پرواز
 مرغی ز میان قفا دور بند
 از دام گرفت و در قفس کرد
 آورد به پیش نل قفس را
 کردند بهم دو نو کر قفا
 چون کودکی نو سخن هم آواز
 مرغ تو اسیر عنبرین دام
 مرغان گسسته آشیانیم
 تو در قفس چه میکنی باز
 بر من دو قفس را چه دار
 من ماندم داو گرفت پروا
 در بند خود و رهای او
 نظاره کنم به بوسنانت
 افکند به آتشین گندم
 بگذار که آیمت بکاری
 کم چو تو کشیده کلک تصویر

تو دل شده مرغ ناتوانی
 در کار تو نقش حیرتم بست
 مرغش بچوب گفت کامروز
 چون من نشکفت ازین کلان
 پرورده دست شاخسارم
 خوانم ز فسون عشوه سازان
 هر که شنوم ز عشق سازے
 و انم سخن دستورے را
 گویند که چون تو در زمانه
 امروز بیاغ آفرینش
 در انجمن نظر پرستان
 هر مرغ که در زمانه تست
 داری نکران دله بجائے
 خط تو رسامش نهانے
 بگرفت نل از همه کنارے
 چون سینه شکاف کرد خام
 کین نامه بنام جان نوازی

کار کمی سزد کجا توانے
 بر کو که چه کارت آید از دست
 جان باخته طائر ممل افروز
 مرغی هزار رنگ و پستان
 دیوانه بوی صد بهارم
 دانم ز جنون عشق بازان
 از ناله فشانمش نیازے
 خوانم خط مردم و پری را
 کس نیست ز عاشقان فسانه
 رنگ از تو برد بهارینش
 از عشق تو میزنند دستان
 منقار پراز ترانه تست
 خواهی خبری ز دلربائے
 پیغام تو کو میبش زبانه
 بنشت بطرف جویبارے
 انگشت یکی فراق نامه
 کانداخت بهر درونه رازے

در هر دل کوه از و صدائی
 با سینه ناله آه پیوند
 تلوائی مای اثر ارشش
 خون کرده بیاد هم جگر ؛
 از مرغ بر چمن نیاز
 ای از بت چین ثبات پرده
 ای داده بعشوه دل نشینی
 ای خانه نشین بلای صد شهر
 ای چشم تو در دم قطاره
 ای روی تو برق عالم افروز
 ای بسته بخود ز زبور آیین
 ای شورش جان آرمیده
 ای حسن تو باز بانه خویش
 ای در دل زخم خورده من
 ای کرده نهفته عشوه سازی
 ای داده بدیده خون تراوی
 ای از تو بر آئینه ام سنگ

در هر خم مو از و نوا
 با تار نظر نگاه پیوند
 مرغوله مرغ از بهارش
 بی سعی میا بنجی نظر ؛
 از نل بسوی دمن کدازی
 صد نقد بسو مناسات پرده
 سپرده غمزه دور سینه
 آشوب جهان و فتنه دهر
 برق افکن خرمن ستاره
 مهتاب شب ستاره روز
 انگشت نمای ماه و پر دین
 نیز نک دل و فریب دیده
 آتش زده در زمانه بوش
 در پرده دریده پرده من
 من با تو بصد خیال بازی
 با غمزه سپرده سینه کاوی
 افتاده ز صد هزار فر سنگ

ای کرده بمرغ دیده من
 ای غمزه پرفت بصد ناز
 روی تو چمن بکار برده
 حسنه ست بروز کار حسنت
 دارم بهوای نو بهار را
 انداخته ساقیم به محفل
 تابوی تو رفته در دماغم
 موئی شده ام بنا توانی
 لیکن بخیاں رو برویم
 هر چند جهان همه خیال است
 خود کو بخیاں چون شکیم
 آن کس که ز درد دل سخن گفت
 فی عشق شناسم و نه حالش
 در دلیست مرا نشاط پرورد
 عشقم که نصیبه است نوین
 این شعله ندانم از کجا خاست
 زین گونه که سوختم بصد سوز

چشم تو ز ابروان فلاخن
 از جای بلند ناوک انداز
 رنگ از رخ نو بهار برده
 دیوانه ام از بهار حسنت
 آتش چمن و شراره باران
 در داروی بهیشتی لایل
 از بوی چمن بود فرام
 مو بر تن من کند کرانی
 در جنبش شوق موبهیم
 در خواب و خیال با مثال است
 خود را به خیال چون فریم
 وصل تو دوا می دردمن گفت
 فی طرح فراق و نه وصالش
 گویند که عشق تست آن درد
 نامش شنیده بودم از کس
 که هر بن موی من بلا خاست
 گویند تو بودی آتش افروز

این روز و شبی که میکند ارم
 بی وصل تو زندگانیم چیست
 من بخور و خوابم از تو گفتم
 تو برق ستاره سوز چونی
 چونی و بخود چه سازداری
 قدمت بچه جلوه ناز خیرست
 از بهر چه داده نرگست و ام
 این اول نو بهار عشقست
 گفتم که بچشم از و دهم آب
 گفتم که برد کلف ز رویم
 گفتم شکم از و بصد باغ
 گفتم که شود چرخ باغ بختم
 گفتم که کند سحر فروز را
 گفتم که بر آتشم زند آب
 گفتم که بر در سینه ام زنک
 گفتم که بکشت من دهد آب
 گفتم کشم از لبش می ناب

از عمر چگونه بر شمارم
 صد خنده مرکب چنین بستی
 در آتش و آجم از تو گفتم
 مه پاره دل فروز چونی
 با غمزه کدام راز دارم
 چشمش بچه غمزه قنبر نیست
 سرخی بشکوفه با دایم
 آغاز شکوفه زار عشقست
 او سوخت بمغزیده ام خواب
 او بخت غبار غم بمویم
 او سوخت بفرغم از خون داغ
 او طعمه شعله کرد تختم
 او کرد بمن ستاره سوزی
 او سوخت مرا بصد تر تاب
 او کرد دود دیده ام بخون زنک
 او برق زد از غم جگر تاب
 او سوخت بچشم جگر آب

کر شیشه دای مرا به محفل
 و انعم که بود بروز کار ت
 دانی که بود خجسته پیوند
 ما و تو دو نقش یک نگاریم
 که از تو نظر بگیرم رنگ
 که دیده بدیدنت دهم آب
 من اختر آسمان ترا دم
 دریاب که بروم انتظارت
 بنکاشت مت بخون کتابی
 این باوه که بر سمن چکیده
 این دوده که ز ورقم بخونم
 این نامه که غم نگار عشق است
 این خط که ز دل نهفته راز است
 این نغمه تر که در نور دست
 آن را که دری ز نکته باز است
 بپذیر خویش این جوهر را
 چون متن صحیفه یافت انجام

و رنگ زنی بشیشه دل
 در دست کرشمه اختیار
 لعلت یچو من ز مردی بند
 ما و تو دو نخل یک بهاریم
 ریحان بکلی منرست هم تنک
 ز کس سمن خوش است همچو آب
 بپذیر که دل بامه دادم
 ای جان و جهان همه نثارت
 بر آرزوی کل جو ابله
 خونی است ز دل بسوی دیده
 دو دیست ز آتش درونم
 کلدسته نو بهار عشق است
 از نل بسوی دمن نیاز است
 یکناله ز صد هزار در دست
 هر حرف جریده دراز است
 عذریست در از می نفس را
 بر حاشیه ریخت عنبر خام

<p> کردل بگرشتمه اشس سلامی صد شوق جگر به تیر مزگان از اشک بیای او سجود اردست دعا بدامن او از غم به نشاط او کدازی از ناله به نغمه اشس دعائے بر کے ز نیاز من تشارش کوتاه کنم سخن کزین پس بنوشت بخون بجای مشکش صد درد و بلا بیکد کر بست </p>	<p> وز دیده بغمره اشس بیامی وز دیده بر رخ نگاه پنهان وز آه بکوشش او درودی وز روح تشار بر تن او وز گریه بجنده اشس نیازی وز هجر بوصل او صلائے وز دی ز خویش من فشارش و صل بست جواب نامه پس وز شعله آه کرد خشکش پیچید و ببال مرغ در بست </p>
--	---

پیچ و تاب خوردن دمن و جواب نامه
 نوشتن و چندین مضمون جگر تابان پیچیدن

<p> جادوی فسونگر زبان بند کان مرغ که داشت نامه راز او نامه عشق بست بر بال پیمود ره هوس شتابان لرزان که ز نامه کرا نیار </p>	<p> زین گونه دو نغمه داد پیوند چون طایر شوق کرد پرواز صد قاصد آرزو زد و نبال هم کوه نوشت و هم بیابان از جنبش بال بکشد تار </p>
---	--

مرغان دگر بلند پرواز
 چون برق هوا نور دگشته
 بر قصر دمن رسید سر مست
 کاندازه بگیرد آن حرم را
 در ساحت باغ دیدشش
 آمد پروبال سست کرده
 بشکفت چو کل ز زنگ و بولش
 مرغان همه همیش خوانان
 هر دم بخرامش آمد
 ناکه زد من خوش بزحمت
 کین تیزران سحر تمثال
 مرغان کدام آستانند
 هر مرغ بر اوج جلوه پر ماند
 حیران دمن از نمود این کار
 این مرغ به نکبت که پر زد
 بشتاف که کیر دوش بنا کام
 آتش زده مرغ بر پروبال

هم جلوه و هم تک و هم آواز
 چون صاعقه تیز کرد گشته
 لخته بکنار بام نشست
 وز دور نظر کند صنم را
 در کلشن و صد چن بستش
 خود را بنظاره چست کرده
 بر سبزه نشست رو بروش
 پر بالک شده همچو دامان
 کاند نظر دمن در آمد
 گفتی ز بهار جوش برخاست
 پرواز کنان باتشین بال
 کلهای کدام کلستانند
 تا از همه مرغ نامه پر ماند
 کز سحر که باشد این نمودار
 دین کل ز کدام باغ سر زد
 وز طره برو میفکند دام
 او نرم رود دمن ز دنبال

چندان پی مرغ تیز پاشد
 چون رفت دمن بکنج کلزار
 کای تازه بهار ناز نین
 آهسته قدم بجلوه بکشای
 بر سبزه چنان خوام سرمست
 تا چند بصید من شتاب
 بی دام بیای خود اسیرم
 من مرغ هوایم درین باغ
 دارم خبری ز عشق باز
 پرواز کنان پس از زمین جست
 کلبرک ز نکته زرنشان کرد
 کین نامه خود نبال بکشای
 این نامه که آتشین بهارست
 زان سرو بهار نو جوانی
 کای صبح بتاب بر شب من
 من از تو در آتش تو سرمست
 سیرم نغمت ز زندگان

که بمشغول خود جدا شد
 طائر بنواکش و منقار
 آتش زن لعبان چینه
 از سنبل تر نه چید پیای
 که کل زرسد بدامنست دست
 کیسوفی دام من بتا بے
 پسند بدست دستگیرم
 عشقم بنهاد آتشین داغ
 از عشق بیال بسته راز
 بر دست دمن شکفته
 منقار چو غنچه کل نشان کرد
 دیباجه صد خیال بکشای
 از ناله نخل کف شرارست
 دارم سخنی دگر ز بان
 که جان ز منی است برب من
 دستی بد هم که رفتم از دست
 کردم خبری دگر تو دانه

چون کرد من فسون او گوش
 بعد از نفسی بهوش آید
 کرد از مره نظاره پیوند
 کان به که ز تند دور تر کام
 خود را همه همدان کشیدند
 انگاه بیای سر و پشت
 بر لاله نمی رشنم افتند
 دید آن خط و معنی شکرش
 هر حرف از خود کسلیافت
 بگذشت نوای غم سرایان
 هم تنزخاک و خون قناده
 آمد چو تدر و کوهری
 بنکاشت ز سوز دل جواب
 آن نامه چو نقش بست زودش
 از جعفر اند غبرین مشک
 در گوشه دامن نقابش
 تازی ز کند طره بکست

بر سبزه قناده دست و مدوش
 خوناب و شیرینش آمد
 با همفان اشارت چند
 تا مرغ رمیده را کنم رام
 وز قندش طوطیان رمیدند
 کلدسته صد بهار در دست
 طومار جنون کشاد و بر خوانند
 صد شعله نهان بحرف خوش
 هر سطر ره بسوی دل یافت
 از اول نامه تا بیایان
 هم نظم رک جگر کثاده
 در سایه سرو جو بیاری
 هر حرف سواد اضطراب
 پس دیده بجای مهر بودش
 تا گشت سیاهی از ورق خشک
 پیچید بدست پیچ و تابش
 و آن نامه بیال مرغ بر بست

صد غم بزبانیش ادا کرد
 و آنکه بغریب دست مالان
 کان مرغ که گرد میشت پیاپیست
 مردم ز فریب کلهزاران
 در هر خم موجنون نهفته
 و ز ترکس شان همه دورنگی
 خود سر صمان خود نمایند
 با خود سر این کرشمه سازان
 آن نامه که نازنین رقم زد
 خواهم بنفش و هم کشادش
 عنوان سخن بنام معبود
 طراح نگار خانه خاک
 کرسی نه کاخ آفرینش
 هر قطره ز فیض اوست قلم
 زونقش سفیدی و سیاهی
 کرد آدمی از خرد فلک تاز
 از من که بجز تم فانه

و آن طایر عشق را ردا کرد
 بر خاسپ زپای سرو مالان
 افسوس زد دست من برون
 فریاد ازین فریب کاران
 در هر مره صد فسون نهفته
 و ز ایهوی شان همه پلنگی
 بندگان که ره کشته یند
 دارند سری بجان کدازان
 و آن شعله که از پیش علم زد
 و ز خون جگر کنم سوادش
 کافروخت ز دل چراغ مقصود
 بنای کهرسرای افلاک
 مصباح فروز طاقینش
 هر ذره از او سپهر سر کم
 زو بخش و خویش مرغ و ماه
 و ز بال بمرغ داد پرواز
 سوی تو شهنش زمانه

از من که شدم بهجر پا مال
 یعنی بر تل از د من سلامی
 کان نامه که د فتر جنون بود
 بر عقل و مید صد فسونم
 از من بشنو که در چه کارم
 کاریت مرا اندام با تو
 دل خفته بخون و دیده بیدار
 در آرزوی محال خویشم
 نقش تو کشیده پیش دارم
 ز تار بر بتان عصرم
 هر سو ز نصیحتم گزند ست
 آنکس که بسینه چاک دارد
 عمریت که بادل و و نیمم
 در کوی خود ست جبت و جویم
 بر من ز جهان خوش برخاست
 عشق ست و جهان جهان ملاست
 بر من بهزار جان ناشاد

سوی تو خود یو تحت و اقبال
 وز دیده بسوی دل پیام
 از مشک نوشته چون فسون بود
 افزود کشاکش جنونم
 با درد و غمت چه کار دارم
 وز من دو هزار دام با تو
 من خانه نشین و دل به بازار
 حیرت زده خیال خویشم
 سودای غمت بخویش دارم
 در یاب که بیدرست قصرم
 دستان ملائم بلند ست
 وز طعن کسان چه باک دارو
 در کشاکش امید و بیمم
 وز خون خود ست ابرویم
 خلقی بهزار جوش برخاست
 دیگر چمن و کجا سلامت
 هم مادر و هم پدر یا د

از ناله عاشقانه من
 کل کرد جنون بروز کارم
 افروخت بلا بیکنه من
 با وصل تو کریم هم آغوش
 زان شعله غم که سر بلندست
 هر شب ز غمت بعد تب و تا
 هر روز بجان حسرت اندوز
 تا عیش ز خانه تنگ برخت
 بر خاک نشاند اضطرابم
 لب تشنه بود چمن بخوغم
 هر دم بهوای شست و مساز
 کر طره کسب ختم چه تدبیر
 موکندن من بین بدین رو
 مفکن نمک بسینه ریش
 خواهم که پراز پری کنم و ام
 این موی به بین که چون بناگام
 جوشم چو شراب ساغر تو

حیرت کده ایست خانه من
 آتش زده عشق در بهارم
 آتشکده کرد سینه من
 هستم بخیاں و دوشن دوش
 چون شعله شراره ام سپندست
 تا روز بر آتشم ز جهنم تاب
 در بسته بجان ام سیه روز
 دیوار و درم بچک بر خاست
 از بستر کل رمید خوابم
 خون میچکد از کل جنوغم
 هر موی ز کیسوم به پرواز
 کز شوق تو ام کسته زنجیر
 کز خود نکذاشتم سر مو
 من خود نمک بسینه خویش
 پرواز کن دوم بران بام
 هم رشته و هم پرست هم دام
 سوزم چو بخور محرم تو

افسون جنون ترانه من
 زندان پرست خانه من
 احم نفس جنون دیده
 شوق تو ز صبر تنگ دارد
 از هر طرف آشنا به پندم
 تو شاهی و بخت و لک شایست
 افکنده بباد آن شمایل
 من پرده نشین و غم نشین
 شاهی و ولت یابین و آن بند
 تو باده بنوشش آشکارا
 بر فرق تو تاج شهر یاری
 چشم تو بنقد کج باز است
 تو دیده کشا بد لر بایان
 محراش دل بلا کنم را
 جانا تو کجا و آتشین دل
 رحم آری جان بیدل خویش
 عشق تو رسیده رو برویم

کوش همه برف نه من
 دیوان همه هم ترانه من
 وز سایه من پری رسیده
 دیوار و درم به تنگ دارد
 بیکانه و شان بزهر خندم
 گر جلوه کنی که بست پایست
 زنجیر بگرد غم حایل
 زندان بلاست خانه من
 بر تخت حدیث عشق تا چند
 خونتابه بعا شقان کو ارا
 باداغ جنون چه کار داری
 بار یک روان ترا چه ساز است
 چشم تو بگری نیست شایان
 از پنبه مکا و آتش را
 این شعله به بیدلان فروهل
 مگذار غزال بسمل خویش
 شوق تو کشیده سو بجوم

عشق تو که جان من اوست
 از عشق دلت صبور تا چند
 دانی که ز عشق دستا نه است
 من خود بخت زدست رفتم
 سخت ست ز ساحل تو پر خیز
 در حسن من و تو هر دو فو خیز
 در پیکر باغ و نقش دیوار
 هر جا که نمود جلوه شمشاد
 اے نخلبن تو دیر پیوند
 ما و تو دو در بحر زار دیم
 خوش آنکه نشسته رو برویت
 کی باشد و کی که بینم آن روی
 سازم بفسون لاله پیوند
 چون زلف تو بر زخم جنون
 در بر کشت برنکستان
 چون بر ورق تو خال بینم
 زان فال بحال خوش کرایم

در هر بن موشیمن اوست
 این باد فسون زد و رتا چند
 در دهر ز عاشقان نشانه است
 بویست نه کشیده مست رفتم
 من نشسته لب و تو بحر لبریز
 با هم چو دو شاخ گل دلاویر
 سازند قرینه را پدیدار
 همسایه خوش ست سر و اراد
 شمشاد تو بے قرینه تا چند
 دو اختر آسمان نرا دیم
 پیهم بحدیث موبموبیت
 آرام دگر آب رفته در جوی
 ز نار تر از زلف خو دبند
 بر چشم تو سر دهم فسون
 از خنده برت کنم کلستان
 زان فقط سعد فال بینم
 در بخت چو فال خوش برایم

خوش خوشتر وصال کام گیرم
 زان باده که برفشانی از دست
 دیباجه شوق و صورت حال
 چون مرغ به نل رساند نامه
 بویش بمشام و هر پرشد
 این نامه که آرزو کشودش
 کان برق بدل فتاده رین پیش
 دل کاوی مهر و کینه میکرد
 دانی غم عشق دل خراش است
 مشکل بود این دو بو نهفتن
 به نشست شبی بخلوت خاص
 که رسم جهان گذشت نتوان
 این چشم و چراغ زندگانی
 خواهم که بطلای دل افروز
 از چشمه اگر جگر کنم سیر
 برخواند صف رصد نشین را
 دانا نکران بحشم شب تاب

وز ساقی عیشش جام گیرم
 از جرعه اولین شوم مست
 این است که یافت نقش جمال
 بر مغرز باده ز دشمنان
 زین نشاء بعالمی خبر نشد
 والا پدر دمن شنودش
 گآزده شود دورک یک نشین
 جاسوسی این دو سینه میکرد
 بوی می و بوی عشق فاش است
 چون شعله به تار مو نهفتن
 بر گفت بمرمان اخلاص
 وزیر راه زمانه کشت نتوان
 شب تاب خجسته نعل کانی
 دیگر شب همسری کند روز
 فی زود در و سزا است فنی
 اختر شران تیز بین را
 در دست علاقه سطرلاب

کرد از نظر و قیقه داس
 بس دیده بدیده شد قریش
 گفتند به تخت و بخت فیروز
 سازند دو تخیل تازه پیوند
 این عهد مهین بکار بستند
 کردند گزین بر همان را
 کین راست روان شوند پویان
 چون باد پیام نو بهاران
 درهند بقرنها ازین پیش
 کانکس که زد و دمان شاهی
 میخواست زاصل و نسل پیوند
 مردی زصف سخن گذاران
 میداد نشان که در فلان روز
 هر سرو که خواهد آن کل اندام
 شاهان جهان بر وز میعاد
 مستانه بختن میرسیدند
 و آن لاله بصد شمایل کل

نظاره شعری و یما
 تا ساعت سعد شد گزینش
 در ساعت نیمروز نو روز
 آمیزش کل کنند با قند
 آئین بهمین قرار بستند
 در هر ره و رسم پریشان را
 کردند به بخت مشروده کویان
 خوانند بکوشش کلعداران
 بودند شهبان قرین این کیش
 جولان ده خوش کج کلاهی
 میکرد وری بکوهر بند
 میرفت بشهر شهریاران
 جشنی ست بزرگ دولت افروز
 مردانه قدم نهد بهنگام
 دیوانه عشق آن پری زاد
 صفهای نیاز میکشیدند
 میکشت بکف حمایل کل

آن را که شدیش و دیده مایل	میکرد بگردشش حمایل
در حجله ناز سر و شمشاد	میکشت چنین عروس و داماد
زین حسن فریب خورده ایام	در سیمبران سیمبرش نام
معشوق چشم خود کزیدن	و انگاه عشق آرمیدن
در عرصه سواره ایستادن	و انگاه عنان زدست دادن
دل راز خیال کلستان کرد	زین به چه بود اگر توان کرد
عشقی که چنین کند بجان زیست	با او همه عمر میتوان زیست
این عشق خوش است پرده انداز	از پردگیان پرده راز
کمتر بود این فروغ دیدار	در چشم دریدای بازار
کرد در نگرانی چشم نیرنگ	کلهاست بیای عشق صد رنگ

مشاطکی نسیم بهار عا لیسریا چین را و ساز چهار نمودن و جنبیدن موکب
نل بشهر پیدر و بوصول دمن دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون از دم باد نو بهارے	کل بر سر شعله زد عمارے
بردست صبا نیکار بستند	پیرایه بنو بهار بستند
دوران بهار رنگ و بوداد	کلهسته بدست آرزو داد
کل کرد بهار عشوه سازان	جوشید دماغ عشق بزازان
سیراب هوا چو مغزدانان	دوران چو مزاج دل توانان

زان کونه درابر در چکانه	کرمغز خرد چکد معالنه
بپرده چمن بباد شبگیر	دشت تبت و بهار کشمیر
بابا و سحر ترانه حمد و شش	بوی گل و گل بهم هم آغوش
بستد بنو بهار آئین	شد هند نکار خانه چین
تنهانه خرد گسست از دست	کز بوی بهار شد جنون مست
در باغ نهال سر بر آورد	چون مرغ ز برک پر بر آورد
طاووس چمن بجلوه سازی	بلبل ز جنون بشعله بازی
خضرای زمین شکفته کلکل	در سایه گل دمیده سنبل
سوری و سمن بهم نشسته	بر ساعد لاله یاره بسته
سنبل کف پای سرو بوسان	خلخال پیای نو عروسان
گل را بکف نکار پیوند	مشاط صبح شد حنا بند
نو کرد بهار عشق و یرین	پیچید صبا بشاخ نرسین
گلبرک چکاند چشمه نوش	نواره غنچه آتشین جوش
بر کردن و کوش لبته کلزار	از سنبل تاب داده ز تار
بتخانه غنچه در کشوده	گل چون بت لعل رخ نموده
مرغان چمن به تکه ران	چون برهمنان به بید خوانی
ز آتشکده باغ برده ناموس	بلبل ز کلوکشاده ناقوش

خون در رک لاله جوشن در جوش
 بروند بنفشه را به تعجیل
 در دیده ورمی چشم بلبل
 آب از لب جوی نغمه پیوند
 از سبزه تر چشم بینا
 سر کوشی کل بدوش شمشاد
 نرکس که بجواب چشم بستش
 سرمانده عروس کل بیالین
 کل پرده شرم بر کشیده
 در مطلع این چنین بهارے
 نل آن فلکش بجاک بوسی
 آهنگ روار و دکن کرد
 شد ساز بهار داده سامان
 از خطه اُجین تا به بندر
 از زیور و زر کشیده صد فیل
 دریا دریا ز عنبر تر
 کل بوی عیبر پریشان سنج

ریحان و بنفشه دوش بردوش
 کاینجا نزنند جامه در نیل
 زومیل بسره شاخ سنبل
 برسوسن ده زبان زبان بند
 مستانه هوا شکسته مینا
 بر مرغ چین کث ده فریاد
 از جلوه باغ دیدستش
 از خورده زر گرفته کا بین
 بلبل دم کرم بر کشیده
 کا ورو فلک بروز کاری
 اراست چهار نوع و سه
 صحرا ز کل مهوس چمن کرد
 در سایه سر و دکل خوان مان
 انباشته شد بزر و کوهر
 وز کج روان زمیل تا میل
 صحرا صحرا ز مشک از فرو
 پرورده بصد بهار نارنج

آن دشت که صد چمن روان داشت
 بویش ز چمن هزار چندان
 از صندل و عود بسته بسته
 اکسود و پرند زنگ و زنگ
 صد مرحله از بساط زرین
 از نقل و شراب بار و بار
 در جلوه هزار عهد زیبا
 ناهید تنان به پرده داری
 پیرایه بس کنیز چینه
 آراسته خیل سفته کوشان
 کلکون فرسان سنبلیله
 آهوشان اسپ تازی
 از چشمه چمن در و دشت
 آن تازه نگار هفت خوکاه
 بگذاشت عنان زنبک خویش
 نادیده براه کار میکرد
 بر سبزه و گل سمندرمان

خرمن خرمن ز زر عفو آن دشت
 میکرد دماغ عشق خندان
 وز بد و فعل و بسته بسته
 سنجاب و سمور تنگ تنگ
 صد قافله از بریشم چین
 وز عطر هزار چین و تاتار
 بنهفته به پر نیان و دیبا
 بنشسته بهودج و عماری
 چون صورت چین بنارینی
 با خنده کل چمن فروشان
 دریا که هر آن آتشین خوی
 پرورده بسبزه حجازی
 کاندیش رود در و بگلگشت
 بگرفت از بن ب از تر راه
 خود در پس و آرزوی دلش
 نظاره صد بهار میکرد
 میرد قدمی پیوی جانان

می یافت ز باد نکبت دوست
 فارغ ز بهار و بوی بخش
 میداد نسیم مژده یار
 می شد بره اسید پویان
 صد باد بهار همخاننش
 میکشت بهر قدم دران راه
 میراند فرس چو کامرانان
 افروخت دو دیده مراوش
 زان بادیه چون سپرد راه
 بر چرخ کشیده سایبانها
 اهل نظر از نسیم زرین
 جسته که چنین بروز کاران
 فی جش که گفت چرخ و ختر
 کترده بصید حسن دامی
 نل رفت در ان مقام شست
 ز ناریر بتان سادده
 جانها بنظر زدست می شد

پر بود ز عشق مغز تا پوست
 پیچیده وصال درد عاش
 میکردت طردش کار
 میرفت و سرود عشق کویان
 وز بوی نگارست جانش
 امیدوراز و راه کوتاه
 نادیده سوادشهم جانان
 افرو و سواد بر سوادش
 بنمود ز دور جلوه گاه
 بر دهر فروده آسمان
 سرتاسر شهر بسنه آیین
 در خواب ندیده نو بهاران
 مجموع حسن بهفت کشور
 ار آسته دلکش مقامی
 پیش از همه شاد کاظم شست
 مستانه بگرد او ستاده
 دلها بنظراره مست می شد

بیتاب نفس بیت عصر
 او نیز خیال سیمبر داشت
 در جلوه فراز منند خویش
 و آن سیمبر از پی سیمبر
 کان ماه چه سان بر هره سازد
 در حجب کُل دمن نشسته
 افکند به پیش پرده ناز
 والا پدر بزرگوار کش
 بکر فته طریق میزبان
 از همگان و همنشینان
 زرین کمران ستاده هر سوی
 هر تاجوری ز کشور خویش
 شاهان همه پیش و پس رسیدند
 هر یک شکفاند انجمن را
 هر سو به نشسته نازینه
 هر تخت کزیده تاج دارے
 هر تاجوری خدیو دهرے

میکردنکه ز غرقه قصر
 وز پنجره مرثه نظر داشت
 میدید رخ سہی قد خویش
 لرزان بامید و بیم هر
 نیرنگ فلک چه مهره باز
 بازار کل و سمن شکسته
 بامادر و با پدر فسون ساز
 در پرده نشسته پرده دارش
 در داده صلائی میهمانے
 بکزیده پذیره را کزینان
 بر صدر با طمر حباکوی
 زد کام طلب بلبش خویش
 آتشکده صد هوس میدند
 بنمود شکوه خویشان را
 هر سرو قدی و کل جینے
 بشکفته چو تازہ نو بهارے
 آراسته مجلس چو شهرے

هر يك بخيال آن بصد جوش
 هر يك هوس تمام در سر
 هر يك بهزار رنگ و دستان
 و آن كل چو چمن نگار در دست
 ناگاه ز پرده شد خرامان
 از خنده رُخ بهار خسته
 چشمه و هزار غمزه در كار
 بر كل ز خرام خوی نشسته
 از چهره نقاب كل كشاده
 جعدی برخ سمن شكسته
 باغی به سمن نهاده صد داغ
 می آمد و كل ز دست می رفت
 جایكه نل استاد مد هوش
 آمد ز دوسو نظاره كرده
 در جلوه شوق دید نل را
 آنجا دوسه از پری تزاوان
 از حسن و من بسی شنوده

كان مه چو فلک كشته هم آغوش
 سودای خیال خام در سر
 مجنون بهار آن گلستان
 دیوانه آن بهار سر مست
 از نكبت كل كشیده دامان
 و ز خون چمن نگار بسته
 قدی و هزار جلوه در بار
 رنگ می و ارغوان شكسته
 آئینه بدست باغ داده
 دست چمن از بنفشه بسته
 و ز حبیب در می كشاده بر باغ
 می رفت نیمت می رفت
 در سایه كل چو باد و در جوش
 ملكشت مه و ستاره كرده
 آن حسن و جمال بی بدل را
 نیز رنگ طراز دیو ز ادا
 بر چشم و من سپند بوده

از حسن دمن فریب خورده
 حسنی که زره بر دپری را
 چندی بدروهنای پرسوز
 آوازه نل شنیده یک چند
 در پهلوی نل ستاده چندی
 دانسته امید گاه پیوند
 گشتند باز وی مشتاق
 جادو نگهان بعشق خود کام
 خود را نکرفته در طلب سست
 بر بوی دمن ستاده سست
 نگذاشت ز بس که زد فسون برق
 در جلوه دمن بجان بیتاب
 میسوخت که وای چون کتم
 دیوانه شدم درین سرانجام
 حیرانم ازین طلسم و نیزنگ
 یارب در این طلسم بکشای
 ناگاه کشتود پرده را از

خون در قدح شکیب خورده
 بر باد دهد فسون کرمی را
 شب کرده در انتظار آن روز
 کیش دل بدمن گرفته پیوند
 از صورت او خیال بندی
 کامروز شود دورشته را بند
 هنگامه فروز خیل عشاق
 در پهلوی نل گرفته آرام
 در صورت نل برآمده چیست
 در پای دمن برفته از دست
 در پیکر مردم و پری فرق
 ریو پر یانش کرده سیما
 فرقی نه زد دوست تا به دشمن
 بر فرق ستاره بشکنم جام
 ای بخت مزن بیشه آسم
 نیزنگ طلسم خانه بنما
 شد نیز غیب پر تو انداز

کای مه شناس مشتری را
 هرگز مرزه اش بهم نیاید
 از دیو نژادی طلشش
 زین هر سه نشان پری ز مردم
 چون کرد و من نظاره را تیز
 آمد سوی نل بصد نسیم
 با غمزه هزار غمزه خورای
 در دست حمایل از کل تر
 چون دیده بران شمایل انداخت
 مجنون بهار را بتدبیر
 او مست نظاره بی می و جام
 مست آن دو سمنبر بهارین
 بر دیده و دل نگار بستند
 ابرو و بکنایه راز میگفت
 زین نرکس غمزه زن چمن خیز
 دادند بدست یکدگر دست
 مزگان بهزار غمزه آمیخت

کای بخا س نشان بود پری را
 بر خاک ریش قدم نشاند
 همسایه پری بود ز چشمش
 بشناس مکن نشانه را کم
 دانست که گیت فتنه انگیز
 خون کرده دل پری و مردم
 با جلوه هزار جلوه همپای
 در پای کشیده سنبل تر
 بر سر و زگل حمایل انداخت
 از رشته کل فکند زنجیر
 هم از کل و هم از ان کل اندام
 رفتند به برده نکارین
 در حلقه بیکدگر نشستند
 مزگان با اشاره باز میگفت
 زان غنچه سحر فن سخن خیز
 گشتند ز جام وصل مست
 ابرو و بهزار عشوه آمیخت

بنشست و دودل بکام را نی
 شد دور دو آرزو پیای پی
 عشق است باز روی خود کام
 بی می دو خود خراب میشد
 مستی بنظاره پیش میکشت
 عشرت به پیاله نیز و چنک
 مستانه به عشق لا اُباله
 بر عشق فرو دست می
 جای که بگوشد این دوستی
 تا آنکه حجاب آرزو ساز
 فراق ادب زدست دل شد
 ناهید بجا شد هم آغوش
 یکچند دران کرشمه سازی
 لختی چون نظر ز خویش بر خاست
 گشتند بجلوه های کسناخ
 چون برد کعب خزینه پیوند
 دریافت صفای چشمه نوش

پیوست و دودن به مهر بانی
 ابرو و نکه پیاله و می
 هم ساقی و هم شراب و هم جام
 وز رشک پیاله آب میشد
 می غرقه بخون خویش میکشت
 تا آنکه نماند شیشه دل تنک
 کردند دل قرا به خاله
 خود عشق به بین دوستی وی
 صد فتنه کند دراز دوستی
 شد پرده نشین پرده راز
 یکران هوس عنان کسل شد
 کلکسته صد ستاره بردوش
 کردند دو غنچه بوسه بازی
 کلک بر کجیا ز پیش برخاست
 پیچید و توخل شاخ در شاخ
 در قفل کهر کلید شد بند
 فواره درون چشمه ز جوش

تشکده بود در بهاران
 گندم همه جابجوشه سر کم
 افتاد به حبله نکا رین
 بینده که کوهرین نظر داشت
 نیشان بصدف ز مایه در
 مانند در ان نشاط بازی
 در خواب شد آرزوی بخواب
 پیمود امید شوق بر جوی
 جماره دل بمنزل آمد
 برخاست صدای کوس شاک
 بر سر کف آرزو کهر ریز
 هر مو بنواشد از غنونه
 میکرد نشاط خفته بیدار
 چون چشم شکر لبان کلفام
 بر تارک عشرت زمانه
 رفتند دو کل به پرده از دست
 چون صبح رخ سمن کشاوند

از در ز فرو چکید باران
 اینجا همه خوش شد بکندم
 اندر شفق از شهاب و پروین
 الماس نهفت و لعل بر دشت
 بنهاد و صدف ز مایه شد پر
 ترکان هوس ز ترک تازی
 لبش نه امید گشت سیراب
 اسود نظر ز صد نگا پوس
 کشتی ر جاب حل آمد
 بنشست خروش نامرادی
 بر کل لب آفرین شکر ریز
 هر نغمه چشم دل فسوفی
 تا خن زنی بر یمین تار
 آموده بقند مغز بادام
 می رخت کرانه تا کرانه
 خفتند دو غنچه لب لبست
 از باد در چمن کتاوند

ایله صبح عالم افروز	بنمود رخ از دریکه روز
برخاست صبا سحرچوستان	در غنچه شکاف گلستان
چون صبح نسیم دوشن دوش	برخاست سمن بگل هم اغوش
ریحان تر از نیکار بستند	گل از عرق بهار شستند
زان شهر بنه بره کشیدند	موکب سوی تخت کشیدند
بودند شکفته روز کاران	چون سرو سمن بنو بهاران
غمهای جهان رسینه رفته	هنیاز شسته مست خفته
در جلوه نخت کامرانان	بر نه فلک آستین فشانان
پیوسته هم چو شیشه و جام	بر نکبت شان دماغ ایام
رانند ز نخت کاروان	ماندند بد هر داستان

برگشتی نخت نل از بازی زمانه و قمار باختن با برادر
خود و در باختن مال و ملک و اواره گشتن نل بفریب بکر برادر

دوران فلک که بیدار است	ز و گاه خزان و که بهار است
این باده که روز کار دارد	یک مستی و صد خمار دارد
هم مهره دهد بدست و هم در	که شیشه تهی کند کهی پر
کربرد فراز از نشیبت	هشدار که میدهد فریب
قلب است مقام زمانه	بکریز ازین قمار خانه

غافل بکشی چشم فرینک
 هم قرع بود سپهر هم طاس
 نقشه بمراد اگر نشیند
 نل آنکه شهنش جهان بود
 یکچند بساز کاری بخت
 ناگاه ز کردش ستاره
 بد ساخت باو سپهر ناساز
 روز سپیش بر سر افتاد
 جوشید ز بس جنون دماغش
 عقلش بفسون عشق شد پند
 از تاب دم فسون کرش کشت
 زان نازه بهار رنگ و رفت
 آشفته بجو در شد
 زان شعله تفتی مانند باقی
 ساز نظر از مقام افتاد
 والا خودش ز حال برگشت
 دود از کل نو بهار برخاست

بر کردش قشعهای نیرنگ
 افسونگری حریف بشتاس
 صد نقش و غل بقرع بیند
 در کالبدش طاجان بود
 شطرنج مراد باخت بر تخت
 افتاد بخرمنش شراره
 کج باخت یا و حریف کج باز
 سودای جنونش در افتاد
 زو شعله صمد چو غش
 عشقش بجنون گرفت پیوند
 چون جام مشعبدان شرکشت
 خشکی بدماغ موبو رفت
 زو لید کئے بموی در شد
 افکند نمک ببله ساقی
 سر رشته ز انتقام افتاد
 طبع از ره اعتدال برگشت
 وز ساغومی غبار برخاست

زد جوشش فلک بکینه او
 شد تیره ز کرد جلوه کاهش
 زین سنک که فرق بشکست
 سودند و ای کوه و ماهون
 یکچند دگردین تپ و تاب
 زین هم چو نیافت تن غش
 عشقی که رهش بصد فسون زد
 زان نیز نشد کشاد کارش
 جنبید مژه به تیز کامه
 بنشست بلا بخانه روبه
 طهر ابرادر کهینش
 آمد بفسون چایلو سان
 بنکر که چه نقش خیزد از طاس
 گفت اسی کل باغ شاد کامه
 بنشین نفسی برابر من
 تنها منشین که هیچ کلامه
 دل تنک مشو بکنج خانه

می ریخت ز آبکینه او
 جاروب جنون برفت ارش
 هنگامه بارگاه بشکست
 کردند بسی سفوف و معجون
 جستند علاج او بجلاب
 بر فرق بسوختند و غش
 بر تارکش این کل جنون زد
 افزود که بر روز کارش
 افتاد قدم بکنج خرامه
 برخاست عدوی پای کوبی
 جوشید چو فتنه در کینش
 در بزم نث طاکبوسان
 دزدان بکین و خانه بی پاس
 فرخنده برادر کرامه
 ای تو پدر و برادر من
 تنها نه نشست هیچ شای
 جشنی بطراز خروانه

بر تاب رخ طرب ز صد رنج
 ورنیست و مانع فکر چندان
 نقشی بگزین که دل کشاید
 صد کنج و کهر بدست دارے
 در دوستی تو پای بندم
 نقدی بیهای دفع غم پاش
 ای دخل تو خوش بود بصد درج
 چشمی بکشا بگردش کعب
 نل آن ز جنون ترار کشته
 طبع بقمار یافت مایل
 گفت ای تحریف بازی من
 ما و تو دو مرغ یک بهاریم
 و انم که چون تولی درین باغ
 بر قطع قمار خانه وصل
 چون کو هر دوستی بد است
 و آنکه ز پی قمار بازے
 نشست و در خزانه بکشد و

طرفی فکن از لب طشت پر رنج
 لختی بقمار دل بختد ان
 برویده در چکل کشاید
 چشم و دل زر پرست داری
 از دوستیت نمی پسندم
 کونیم نم از محیط کم باش
 تا از پی عشرتی کنه خرج
 در دفع ملال پش کن لعب
 دیوانه صد بهار کشته
 افتاد بورطه های مایل
 پرورده بدل نوازی من
 ما و تو دو شیر یک شکاریم
 دل بشکدم بلال و راغ
 صد کنج آرزو و هم حاصل
 کو کنج زر جهان رواز دست
 کتر لب طافته سازے
 راهی بقمار خانه بکشد و

او خفته دماغ و فتنه بیدار	او ساد و دل و حریف پرکار
و رباخت حریف داد اول	بنشست نل و بر او ر نل
نل شد بفریب فتنه مغرور	چون نقش مراد وید از دور
با نقش مراد جام گردان	کین قرعه بود بکام گردان
میکرد قوی تن شکبش	غلطیدن قرعه فریش
در پرده نهان کدام باز بست	خافل که چه نقش فتنه ساز بست
ز و نقش و غل حریف کج باز	شد کرم مقام فسون ساز
آمد بر فریب کاری	رندانه بنقش دوستداری
چون چشم مقام ان قلاب	هر قرعه بگردش فسون تاب
نیرنگ و فسون صد ستاره	هر نقش نموده در نظاره
می برد خزانه در خوانه	هر دم بفریب جاد وانه
تا مال و منال خویش در باخت	آشفته بعد فسون نظر باخت
بر ملک قنات و نوبت کار	چون کرد ز مال و کنج در بار
کان هم بفریب از کفش برد	صد بازی تازه بر صفش برد
نیرنگ ز مانده را نظر کن	هر موبه نظاره دیده و رکن
آخر بفریب بازیش داد	هر چند که سرفرازیش داد
مینرست بمال و ملک مغرور	نل آن بسریر و تاج معهور

شدم در دوز دست فتنه پامال
 چون گشت از دستاره بخت
 کامل خردان صدر و الا
 کردند ملامت از قمارش
 این نقش چو بود سر نوشتش
 این سنک فلک بحام اوزد
 چون سوخته تفت جنون بود
 بودند نظاره سنج چالاک
 چون عشق و جنون بهم برآمد
 عشقی که مال او جنون است
 بیچاره چون بصد بلا داد
 کردند بشهر و کو مناد
 زین ملک برون رو و شتابان
 دیوانگیش بشهر بارست
 فریاد کنان برآمد از شهر
 بستند به تیغ پیش کس را
 کس همفرش بخرد من نه

فی ملک با و بماند فی مال
 فی تاج با و گذشت فی تحت
 دیدند چو دست فتنه با لا
 گفتند از ان می و خمارش
 بیرون نشد این خط از سرش
 وین قرعه قضا بنام اوزد
 پند خردش همه فسون بود
 در کردش قرعه های افلاک
 طوفان بلا ز غم برآمد
 شایسته حسن ذوقون است
 بر فتنه برادرش صلا داد
 کین با ویه گردنا مراد
 تنها سپرد ره بیابان
 دیوانه بدشت سازگارست
 فریاد برآمد از دل و هر
 با و نکذاشتند کس را
 هم جلوه سرو و جز سمن نه

از تاب جنون دماغ و جوش
 پوشید براه بی نوائی
 پای که ز کل شد می در آزار
 که دید ز خار رسم ز بانی
 دامن که کشیدی از سمن زار
 بر خاک سر فلکند میزد
 میرنجست ترانه های اندوه
 از حالت نوش نشین میگفت
 که بود بکاخ عیشم آهنگ
 که بود بتارک من فسر
 که بود مرا بباغ کلکشت
 با دست هتی کنون منمست
 تا که ورق زمانه برکشت
 زین جوش کز این یکانه برخاست
 زین غم که درید ناگهش کوس
 ز افسردن آن بهار خندان
 از جلوه آن برهنه پایان

وز طعن زمانه پنبه در کوش
 نعلین گل از برهنه پائے
 پر آبله شد ز خار و خار
 که برد بر یک نکته دانی
 آخر سپرد در کف خار
 بر کردش بخت خنده میزد
 که دشت بریر پای که کوه
 وز جوش جنون خویش میگفت
 دیگر من و کوه شیشه بر سنگ
 دیگر من و خاک و هر بر سر
 دیگر من و ره نورانی دشت
 کافقاده نکین قدم از دست
 تیر آمد و از نشانه برکشت
 طوفان غم از زمانه برخاست
 یکانه و آشنای افسوس
 انگشت گزیده کل بدندان
 مردم همه پشت دست خپاح

دوران قدح طرب بخون ایام بکینه اش کمر بست در عین بهار چشمه افسر و روز سیه از کین بر آمد از خانه او نهال خون رست هم خاک بخورد آبرویش بشکفت شکوفه جوانی	قرابه محیش و از کون زد دل را کمر نشا ط بشکست در گلشن بخت لاله پژمرده کز شب دم آتشین بر آمد وز تارک او کل جنون رست هم آب پیرد آرزویش کل کرد بهار زندگانی
--	---

انداختن نل دام پیراهن را بر مرغ و پرواز کردن
مرغ بادام و برهنه ماندن او در آن دشت عریان

دوران که بعد طلسم ساریست از پرده این طلسم خانه آمیخته رنگهای نه خم نیرنگ قضاست نقش پرداز عشقی که خرد از و خلل دید چون عشق به پیشگاهش آمد در سحر و فنون او و رآیم آن دو که خاست از دماغش	در پرده او هزار بازیست صد رنگ بر آورد زمانه امیزش رنگ اوست سر کم تا دیده عبرتی کنی باز یک شعله از دست آنچه ندید گویم که چها بر آتش بر آمد طو مار جنون او کثایم ابری شد و تیره کرد باخش
--	---

تنهانه تکرک بر سبورخت
 بد مهر برادرش که چون دیو
 نل را چو ز شهر کرد بیرون
 در کرم روی سینه تابش
 آن بستر کل به تخت بگذشت
 اینها همه چیست و ام ایام
 از عریده های دیو مردم
 یکجوز زمانه پرورشش نه
 باریک روان دران دودوم
 از تشنه لبی شکسته آبش
 از آتش معده دود برخاست
 چون روز سیوم بغم برآمد
 ناکه دمن از غم شغب ناک
 نل گفت بعد جنون توان بست
 چون جوش زرد از درونه چشمش
 مرغی که فریب صد نظر داشت
 مرغی که با اضطراب میکشت

صد برق بلا برق اورخت
 آمد بدر زمانه در ریو
 تا بادیه کرد گشت و مجنون
 جز آبله کس نداد آبش
 و آن خواب کران بخت بگذشت
 محروش کراز تو کیر دآن و ام
 هم خانه خواب و هم خرد کم
 غیر از غم دهر از خورشش نه
 افتاد جد از خورد و آشام
 وز یخورشی جگر کبابش
 کرد عدم از وجود برخاست
 دود از دل صبح دم برآمد
 تقصیده جگر قتاد بر خاک
 با این غم و غصه چون توان بست
 بر جانوری قتاد چشمش
 پر نقش و نگار پال و پر دشت
 بر آتش خود کباب میکشت

<p> برجستن مرغ آتشین بال کان مایده در خور خویش یافت وز تن بکشید پیرهن را بر مرغ فلک همچو دامنش نل ماند تجل برهنه اندام افشان نوای تر ز منقار بیهوده چه دشمنی بمن بود از پیرهنی مباش دل تنگ پیرهن تن برارم از تو دل در تب عشق و سینه در تاب در روز سیاه خوشتن کم عریان چو صبا بگرد هم پاس هم خاک فشرده پیچ در موی باطالع خوشتن چه سازم هم باد سموم شد شتالم وین دود و شراره کس میناد عمری خویش از کین میگرد </p>	<p> بر داده بحر ص تیز چنگال شد گرم بسوی مرغ بشتافت تا مرغ رساند خوشتن را تا پنجه شود آید خاش ناکه پیرید مرغ بادام پرواز گرفت مرغ عیار کای سوخته بخت این چه فن بود ای دامن عقل داده از چنگ زینگونه که دل فکارم از تو نل بالب خشک و چشم بخواب و مسازد و آن برون ز مردم در هر در و دشت کام فرسای هم باد زده طبا نچه بر روی میگفت که آه من چه سازم هم دود بر آمد از نهالم این روز سیاه کس میناد بیمار صفت یگان پرورد </p>
---	---

<p> دل سوختگی کو کب بجفت گفتا بدمن که دیدی ای دوست این سب بکف نکار عشقت این بود ز بجفت سر نوشتم جادو کر عشق پر فسون سب هم دشت زده سناغم از خار گر شد سپهر میده اقبال از ریک روان سپاه دارم دستان زن روزگار عشقم گفتم که بهار عشق دیدم بود آن ز بهار عشق بوئے </p>	<p> دل سوختگی عاشقان سخت بافته چه سان شوم میکپوست این سب کل بهار عشقت کین لاله بروید از سر شتم عریان تنیم بعین که چون سب هم کوه کشیده تیغ خون حوار تخم ز سپاه فتنه پا مال وز بادیه تخت گاه دارم نظار کے بهار عشقم کلہا می ہزار رنگ چیدم وز دور نمود رنگ روئے </p>
---	---

یافتن نل دو سیمکون ماہی بیجان را بر کنار رودی و

بیوی جان بخش من زنده شدن و بروی پوسن آن مرد

<p> ای آنکہ تراست چشم بینش ہر ذرہ ز صنع انتخابی سب کر چشم و دل تو راست ہیں آ تا چشم تواز کے زند برق </p>	<p> بنکر خط و خال آفرینش ہر نقطہ ز معرفت کتابی سب ابروی تو نقش ستین آ قد تو کج سب پای تا فرق </p>
---	--

زین منظر هفت پرده بگذر
 خو کن بنشاط تلخ بپوشه
 این میکده جای دهم زیستن
 راه و روش نل و دمن را
 کین تلخ کشان چاکشیدند
 زین واقع چون گذشت لختی
 با بخت سیه چو سایه خفتند
 از خواب چو دیده باز کردند
 دیدند ز دور موج رودی
 هر سوغبون چشم بند
 تا کرد چشم نل سیاهی
 کردید روان چو چشمه آب
 بیجانی تن کشیده بر اوج
 گفت ای دمن این کل سوغین
 ماییم چو این دو ماهی امروز
 در بادیه هلاک مانده
 بنکر که زمانه در چه کار است

وز دور نظاره کرده بگذر
 بدستی تست اگر خروشی
 زین بزم برون قدم زیستن
 در یاب و فروغ ده سخن را
 وین گرم روان کجا رسیدند
 رفتند بسایه درخت
 وز روز سیه بسایه گفتند
 افشانه دل دراز کردند
 گفتند بخشک لب سرودی
 دادند نظاره را بلندی
 جان باخته سیمکون دو ماهی
 دید آن دورمیده جان بیتاب
 انداخته بر کنار شان موج
 بی جانی این دو جانور بین
 ناکشته باب بخت فیروز
 نفیده جگر بجا کمانده
 کاتش ز غم بچو پیارست

<p> هم آب و هم آبروی ما رخت ماه طربش در ابر مانده صبر و خودش ز کار رفته چون چشمه خشک مانده در تاب بر رزم اجل دلیر گشته اشکی ز کداز کل جگر کون بر کف بنه این دو لعبت سیم چشم ترا زین دو خشک کن کن در شعله کشش و زبرک خوان آلوده صد غبار ر قتم تن را چو دل از غبار شسته پیش تو رسیدم اینک اینک وان سیم تن آن دو سیم تن برد جان در تن شان ز نو در آمد دیدند نجویش تازه جان رقند سبک خرام در رود جان نو شان در آمد از آب </p>	<p> بر خاک سیه بوی ما رخت آشفته دمن ز صبر مانده جان و دلش از قرار رفته چشمش ز سر شک ریزی آب نل هم ز حیات سیر گشته از خشکی لاله غرق در خون گفت ای ز امید مانده دریم از هر مرزه دجله روان کن در رود بشوی و بر کران نه من نیز برو د بار ر قتم دست از لب جو یبار شسته خود را بکشیدم اینک اینک نل رفت و شکیب از دمن برد چون یکد و نفس ازین بر آمد در یافته بوی کل روان کردند ز مین خشک پدروه بودند بر یک تفته در تاب </p>
---	--

د انم بسفیدی و سیاہی	ابست حیات مرغ و ماہی
نل چشم تری برود برود	چون رود و فصل دی فسرده
آمد بہزار در و ناما کے	بر آب فشانند چشم خاکی
ہر چند کہ چشم زد سیاہی	جوئی نشید از ان دو ماہی
مسکین بکمان خود یقین کرد	کز بی خورش و من چنین کرد
کز بہر حریف پہنچ نکذاشت	در دل بخود این بسیج نکذاشت
با بادیہ و زمینان نیاد و	خوشدل شد و سبزبان نیاد و
عاشق کہ فدای میل او بود	صد جان و جان طفیل او بود
لیکن چو دمن ز غم بر آشفست	اہستہ ز ماجرای خود گفت
نل ماند نظر کنان بنا کام	حیرت زدہ فسون ایام
میگفت بخود کہ کار بنکر	ناسازی روز کار بنکر
چون بود و بال اختر من	این ہم بگذشت بر سر من
کرد و ن کہ ستیزہ کشی دارد	مینم کہ دگر چه پیش دارد
کر برک بود و کر پلارک	گیرند بلا کشان بتارک

در خواب گذاشتن نل دمن را بخیمال جنون و چادر ناشکیبای او درین
وتار پود گسستن و سراز کربیان شیدا ئی بر آوردن

در چرخ بیرین و گرم و سردش	صد باغی بہر نور دوش
---------------------------	---------------------

<p> از راز جهان جریده بکشی بینای خط زمانه می باشی یکشعله ازین ترانه عشق هست هر جا که درین ورق نکار هست عشق هست که مافیه بمستی سلطان ستم نرا و عشق هست تا عام کند صلا می خون را چون عشق و جنون بهم زند جوش نل آنکه ز حسن دیده و ر بود چون عشق گسست روزگارش روزی ز نشاط آن یکانه دستی زده دامن دامن را کای سایه نشین سر شمشاد ای بر چمن استین فشانده ای دیده کلت بکلفشانی پیچید بدود سنبل تو خر خار کنون بکف نداری </p>	<p> وز هر بن موی دیده بکشی حیران نکار خانه می باشی یک نکته ازین فسانه عشق هست از نکته عشق یاد کار هست دست همه را بگیرد دستی آتش زن بخت داد عشق را انگشته شعله جنون را آشوب بلا بود بلا کوشش شاه غنچه مسند نظر بود آخر بجنون کشید کارش آن در شب عاشقان فسانه افشاند شقایق سخن را صد سرو بجلوه داده بر باد پای بر سر کل ز ناز مانده از سایه ناروان کرانه سنبل شده خشک بر کل تو کلبر کی دتاب بکف نداری </p>
---	--

هر چند وفا پسندو اینست
 بر خیز دل از وصال بر کیر
 در پرده نشین به پرده داری
 خون شد دلم از چنین وصال
 چون صبح کشیده دارد امان
 تا بردلت از جهان غبارست
 خود کو که ترا چه کار با من
 با این همه طالع بلندست
 چون بخت ره فراق کن ساز
 من در ره عشق درومندم
 بکشد دمن زبان پاسخ
 اینجا که وفا بحق گذارست
 گمره بودم بروی شمشیر
 ای دل شده این چه آرزو بود
 با عشق چون خوش مستی
 غیر از تو که در جنون صبور
 در راه وفا چه ره زنی بود

من خود نه پسندم اینچنینست
 رود ا من مادر و پدر کیر
 بگذار مرا بنجا کار
 کز غم برساندت ملا
 از سایه بخت تیره سامان
 بر سینه من چو کوه بارست
 یکچند مرا گذار با من
 تا کی ز کزند من کزندست
 کز بخت بود به بنیمت باز
 معشوقه بدر و چون پسندم
 کای تافته از رفاقم رخ
 بگذاشتتم شرط یارست
 از همی تو که شوم سیر
 وین بدروشی بمن نکو بود
 امانه بدین روش که هستی
 از دوست کسی نخواست دور
 در دوستی اینچه دشمنی بود

دانی که ره و فادار است
 گرتو بگذاریم درین سوز
 عشق است انیس روزگارم
 زین آرزوی محال باز آی
 چون شد کله صنم فسونش
 دل در کف اختیار دادند
 در راه و فابگار و ناکام
 چون زین بگذشت چند روز
 زانجا که فسون بود جنون را
 یکشب به ترانه جگر سوز
 شب تا سحر آه آتشین داشت
 کین کل که چراغ دل فروز است
 وین نخل که سرو نو بهار است
 وین بت که فروغ هفت دیر است
 پائیکه نبوسدش ستاره
 روزیست به برق غم جهان سوز
 و انم که سزا است در نقابش

در ره بگذاریم نه ساز است
 چون من بگذارمست درین روز
 بامادرو با پدر چه کارم
 باز آی ازین خیال باز آی
 بگذشت ز خواہش خویش
 بر بودن ہم قرار دادند
 بودند نظار کے ایام
 برخاستش از درون سوزی
 آورد بشورش اندرون را
 از جوش جنون نچفت تار و
 تا آنکه جنون او برین داشت
 از طالع من سیاه روز است
 از ہم سریم بخون نکار است
 آغشته ز من بگرد غیر است
 چون بنگرش بخار و خار
 دیدن نتوانش بدین روز
 چون بخت گذشتن بخوابش

تا نگر دم چو بهره خویش
 نمی برید چادر ا و
 بگذشت از آن نشین بیم
 گم کردنشان خویشان را
 از گردش چرخ چون سحرگاه
 آشفته دمن ز خواب برخاست
 هم خوابه نیافت جز خیالی
 شد سینه شکاف تیغ میمش
 چون سوختگان دوید هر سوی
 گم گشته بسی گذشت پویان
 از کس نشنید ماجرائے
 بشتافت پیای درد نالان
 گامی دل شده این چه ماجرا بود
 رفتی و مرا خبر نکردی
 افتاده به بستر هلا کم
 چون ناله شدم بگریه همدوش
 گویند خردوران کابل

پوید برده وطن که خویش
 نمی بگذاشت بر سر او
 پوشید تن برهنه زان نیم
 بگذاشت بجاک خون دمن
 بنهفت ستاره چهره از ماه
 چون طره به پیتاب برخاست
 همدوشش ندید جز ملا لے
 چون چادر خویش دل نمیش
 چند آنکه بماند از تک و پوک
 کم کرده روزگار جویان
 وز رفته نیافت نقش هئی
 سرزد بر مین دو دست مالان
 با خویش ستره ات چرا بود
 بر یکیم نظر نکردی
 در خواب کد اشتی بجا کم
 چون دید به بخون دل غم آغوش
 دیوانه بکار خویش عاقل

تو طرح وفا و دواع کردی	عشق و کراختر اع کردی
تأثیر فسون عشق بردی	ناموس جنون عشق بردی
پیش از تو جنون عشق بودست	این جیه عشق کس نسودست
کفتی که گذارمت بمردن	این بود ره و فاسپردن
طرفی ز تو دل نه بت افسوس	در باختیم ز دست افسوس
ای بخت نکون و کرچه تدیر	دیوانه ما کست زنجیر
ای ناله بسینه ام خبر کن	وی دیده تراوش جگر کن

در کشیدن مار دمن را و سلامت بر آمدن و بخود ستیزه کردن و
در بیشه شیران و در و باری پوستن و از سر و شان غیبی بدم اویافتن

فرزانه که دفتر جنون خواند	از جادوی عشق این فسون خواند
کز بسکه دمن فغان کنان کشت	پیچید فغانش در دروشت
نالان ز غمش براه میسوخت	وز ناله او کیه میسوخت
میرفت سخن ببا و میکرد	وز همسر خویش یاد میکرد
از گریه چو روی خواب میشت	رنگ از رخ شعله تاب میشت
چون ندنود جز بیادش	پیغام نبود جز بنیادش
ناکه برسید دیو مارے	بر قصد دمن چو دیر سارے
بس نازک و نرم خمی دیدش	مسانه بدم فرو کشیدش

در مار حتم همی نمودی
 زانجا که طرازش عجیب است
 ویدش ز کناره راه نوروی
 بشتافت بکینه ستمکار
 آمد ضعی برودن بصدتاب
 چون بود خطا کرم حصارش
 آن سوخته جان چراغ هوش بخت
 افسرد به پیش مار خوش
 زانجا دمن استین فشانان
 میکرد خروش میخودانه
 خوان خورده ز نو جوانی خویش
 از بخت سیه دریغ میخورد
 میگفت دریغ روز کارم
 این کرک کهن که میزند راه
 ز هرست شراب مست کارم
 دوری نزنند بچاره من
 ایرن، که کب بخت را بسوزم

چون شعله نهان درون دودی
 در پرده نکارش سیب است
 برخاستش از درونه دروی
 بشکافت بدشته سینه مار
 چون مهره مارش آتشین آب
 شد غنچه کل دهن مارش
 وان راه نور دمارکش سوخت
 جان رفت ز کالبد بروش
 زد کام صبا بوی جانان
 میرنجت سرشک دانه دانه
 دل تنگ ز زندگانی خویش
 وز ناله بسینه تیغ می خورد
 کالنجخت خزان بنوبهارم
 تا چند دهد فریب روباه
 لجنست حیات خوش کوارم
 سنگست مگر ستاره من
 کودر شب تیره سوخت روزم

گفتم که مگر بخورد و مارم
 در دسرا زین حیات بروم
 آن خود نشد از سیاه بخت
 روزی ز بلای دل خوشان
 مستانه به پیش کرد آهنگ
 افتاد ز جان خویش تن سیر
 و ریافته رو برو دلیرش
 هم ناخن کین نهفت در دست
 از بیشه ندیده رو سفیدی
 می تافت بناله رشته آه
 میگفت ز عمر سیر کشته
 کای چرخ تو کردش دژم کن
 کومرک چو شاه باز پرزن
 ای عمر بخر اگر تو اسف
 ای دل تو ز سینه ام برون شو
 بار تو کشیدم و کشیدم
 ای کاش قصایبستی این ساء

وز زهر تمام ساخت کارم
 وز کاهش جان نجات بروم
 ویکرم و جان کنی و نسخت
 و ز آتش دل پوشید شوشان
 تا شیر با هویش زند چنک
 و چنک اجل به بیشه شیر
 از بیم نکه نکرد شیرش
 هم از مرز چشم آتشین بست
 بر کشت بدشت ناامیدی
 که تاب کند رشته کوتاه
 بر مردن خود دلیر کشته
 بن کرم بکرد و عمر کم کن
 بر صعوه جان طپانچه بر زن
 مرکه به هزار زندگانی
 بر خاک سپه یفت و خون بشو
 از دست تو دیدم آنچه دیدم
 وین تار برون ندادی آواز

جوج این همه خاک من نمی تخت
 وان پیر بشار تم نمی داد
 درویش من دعا نمیکرد
 زین عمر دراز عیش کوتاه
 یک جان و هزار برق اندوه
 زینسان بدرونه شغبناک
 آند بکنار رود بار
 رودی زمزه برود پیوست
 ناگاه زد و در چون سروشان
 بر آب قدم نکشته ترشان
 هر یک چو حباب پیر پیش
 کردند اشارت دمن را
 کاینک زسیم نو بهاران
 روی از همه جست و جو بتابی
 خواهی ز چمن حساب رقبه
 کیری قدح نشاط و در دست
 بی دود شود چراغ بختش

وین نطفه پدر بخاک میرخت
 تا مادر من مرا نمی زاد
 امید پدر روا نمیکرد
 در دست دلم نماند جز آه
 گاهی چه کند باتشین کوه
 بر خاسته و قناده چون خاک
 هر دیده روان چو چشمه ساری
 هر ناله بصد سرود پیوست
 بنمود صف سفید پوشان
 طوفان سپهر تا کمرشان
 کرد اب صفت درونه چو ش
 دادند بشارت چمن را
 آید بکلت پیام باران
 کم کشته خوشتن بیابی
 در جوی تو آید آب رفته
 کرد در میت حریف مست
 بر چه همه نهند تختش

<p> هم آتش از وید و هم آب تا آنکه شد ز زخمه افکار دولت برخ تو در کشید گشتند نهان ز دیده ناگاه وز دیده طلسم خود ربودند زین نقش و دیده بازمانده حیران نظاره ام چه حال است در بیم امید دل که از آن پیدا بکنار فوج و فوج کز دشمن ملک کینه خواهد است بگذشت و با اضطراب بگذشت بگذشت پری رنج هانتاب پی مثل کزیده کرد کارش نیخواست بخواست دیدن او چون از تنک ابر ماه تابان یا آنکه ز آسمان فتادی در بند چه چه کام داری </p>	<p> ابرست مثال بخت دریاب دانی که نخیست نغمه از تار آخر گره تو بر کشید چون گشت و من ز مرده آگاه چون پیکر سیمیا نمودند بیچاره و من ز ساز مانده کین واقع خواب یا خیال است ز انجا بگذشت جلوه سازان آبی نمودش آسمان موج گفتند سیاهی از سپاه است چون باد و من ز آب بگذشت سالار سپه شنید کز آب ماندند دیده روز کارش مشتاق بیک شنیدن او آمد بغبار ره شتابان گفتند که بر زمین بزدای باری چه کسی چه نام داری </p>
---	---

گرفت آنهم سرگذشت خود را	کردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان زهر بکشد و	کای آینه جمال مقصود
تو آخر آسمان بنادوی	هم کوهر و هم کهر نژادی
خواهم که شمشیر و رخت	شمعی به نهم براه بخت
فرمانده ما بزرگ شاهی است	درداد و دهرش جهان پناهی
فردست بمهر و ثانی نیست	در دهر بمهر با نیش نیست
که بانوی او خجسته روئیت	باروی نکوشکفته خوئیت
هم جنب طلب زهر پیوند	با این دو دوام دشت تا چند
انجا برو و مراد خود جوی	در تنگدلی کشاد خود جوی
اوسوی وطن کجاست رساند	صد شمع به از پیت رساند
این داد قرار تا شب افتاد	کارش همه شب بیارب افتاد
آنرا که بسینه دو دآه است	شب سایه کوکب سیاه است
شد صبح بجزم کشور خویش	سالار روان لبشکر خویش
آواره دمن در آن سپه بود	از نمفان کرده بود
چون رفت سپاهیل و میل	افتاد گذر به بیشه فیل
ناگاه شبی چو قبل بدست	باسلسله سپهر پابست
مستانه بچرخش خون در آمد	کز لشکر بایان فغان بر آمد

سالار که کام با سپه زد
 فیضان که شمیم پیش بودند
 با جوش و خروش از آن بیابان
 نوا داده بتک زدن مجاش
 سرشته دمن از آن میانه
 مانند یارو برهنی چند
 میزد و قدمی و ناله میکرد
 کین برق ز خانه سوزیم بود
 سیاره بنوک آه می سفت
 تا آنکه ز کرد راه آسود
 روزی بنش طهون کل از شاخ
 میداد سپاه دیده را آب
 والا نظرش از آن نظرگاه
 دریافت که این نهال بی آب
 شمع است ز دودمان و الا
 از نام و نشان چنانکه دانی
 برگفت دمن ز حالت خویش

از پیش گذشته که بار که زد
 بوی ز روندگان شنوفند
 گشتند سوی سپه شتابان
 کوفند بجمه پای مانش
 افتاد چو بخت بر کرانه
 حیران بشتافت با تنی چند
 پیکان بیکد حواله میکرد
 دین شب ز سپاه روزیم بود
 وز فتنه شب بجاه می گفت
 و رخت که سپاه آسود
 بر کرده سر از و ریچه کاخ
 میکرد نظاره آتشین تاب
 بر روی دمن فتاد ناگاه
 در کرد ستاره نظر تاب
 بر خواند ز خاک ره بیالا
 پرسید ز روی مهر بانی
 وز رنج ره و ملالت خویش

گفت ای تو چراغ دیده من	وین کلبن نورسیده من
اقبال کشو و در بر و بیم	کافتاد ترا کذر بسو بیم
من قدر ترا نکوشنا سم	سیمای تو مومبوشتنا سم
دختی ست مرا چو تو یکانه	با او بفروز کنج خانه
به شین بنش طچدر روزی	بنشان زدرون سینه سوری
گویم که صبا تکان به پویند	وز کم شده ات نشان بچویند
زین پا که ترا بدشت ساید	جوا آبد چه یر کشاید
تو تازه کلی مرو بهر سوی	بگذار ببا و این تکا پوی
نگداشت با وز مهر چیزی	بگذاشت بختش کنیزی
بانوی سپاه هم نهانی	صد مهر نمود و مهر بانی

آوار کی نل بسپاه بختی و کزیدن مارا و اوسپاه فام شدن
و بولایت رت پر نپوشتن و درستی کشاد کار حبتن

افسانه طراز نکته پیوند	زینسان دو سخن کند بهم بند
کان شب که نل از جنون بچویند	وند ررک فتنه خون بچویند
برداشت غبار خوشتن را	بگذاشت بدام و دود من را
بگذاشت سبک شتابان	زد کام جنون سوی بیابان
مهر مست ترانه های جان سوز	میرفت براه یک شب روز

همچون دل خود شکسته پیمان
 از دیده دل در یغ میخورد
 بر خاک بجان ریش می خفت
 کین دل که کد اخت در بر من
 از خویش جدا که کرد خود را
 کو سوخته کو کبی بخر من
 ای وای باین جنون چه سازم
 این فال که زد با خرم من
 سودای گذشته را سخن نیست
 اگر کرد سپهر چاره من
 برداشته سنگ راه خود را
 چون روز و کربان بلا کش
 صد برق بکشت کو کب افتاد
 نل سوخته کشت برق اندوه
 میزد ز جنون سری بهر سنگ
 از باد جنون سرش می کشت
 کرد و در نمود نفقه دشتی

نالان ز کار خود پشیمان
 وز ناله بسینه تیغ میخورد
 فریاد کنان بخوش می گفت
 وین مغر که سوخت در بر من
 زین گونه که دید روز بدر را
 خرم من نه و آتش بخرم من
 با طالع و اثر کون چه سازم
 وین خاک که کرد بر سر من
 دارم کنه و کنه من نیست
 بشکفت کل ستاره من
 عذری به نهم کنه خود را
 بنمود شفق چو کوه آتش
 آتش بیا هی شب افتاد
 چون بر سیه برآمد از کوه
 میرفت صدای او بفرسنگ
 میکرد ستیزه با و دشت
 کاشش نقش کباب کشتی

بشتافت بسوی او مشوش
 برخاست چو بانگ آشنائی
 کای تل نفسی بیا به پیشم
 نل کرد چو حرف آشنا گوش
 ناکه نظرش بمار می افتاد
 پیچیده بخود مشوشش دید
 مارش ز در سخن درآمد
 بر برهمنی شبی ز دم نیش
 کوب برهمنم و عا بد کرد
 هم زیستم بجان و بال است
 پر تو ندای اگر بر وزم
 زین آتشم ارجات بخشی
 کر روی و فاز من بتا بے
 نل شد بدروثه بلا کش
 گفتا تو بزرگ از دای
 آن بازوی فتنه شد چو انکشت
 از آتش از دای بر آورد

دیوانه کند هوای آتش
 از آتش آتشین صدائی
 بی سلسله کن اسیر خویشم
 زو پیشتر ک قدم بصد گوش
 دریافت بخود که کاری افتاد
 چون دود درون آتشش دید
 کای سوخته عمر من برآمد
 کین روز بدم رسید در پیش
 دانم که همه بجای خود کرد
 هم جنبش من ز جا محال است
 در آتش خویش تن بسوزم
 از سر به تنم حیات بخشی
 خاکستر من و کر نیابے
 کان دود برون کشد ز آتش
 اندر کف دست چون درائی
 تا آنکه نلش گرفت در مشت
 گفتی ز بلا بلا بر آورد

آن مار بلا شربت و جنگ	آمد بسر فسون و نیرنگ
گفتش ز یکی شمار تا ده	و آن نگاه مرا گذار و رره
نل بس که جنون اوز حد شد	در بند شمر دن عدد شد
بگرفت شمار کار او را	بر بست کمره شمار او را
دس چون بگذشت از زبانش	افعی بگزید نا کهایش
دار و بزبان هندوی بوم	دس هم ده دهم بگرد و مفهوم
مسکین بشمار خود نظر کرد	او کار بمغی دگر کرد
غافل که ز اختیار بیرون	ببند غمی از شمار بیرون
دل سوخته حال خود تبه دید	سر تا سر خوش تن سیه دید
بنمود سیاه روز کاری	افتاده بره سیاه ماری
در صبح بر بخت چشمه قیر	خاک تر فقر خور و اکیر
نل گفت چه دیوی و دوی	پاداش نکو نیم بدی بود
انداختم بجاک خواری	کس کرد چنین سیاه کاری
من سوخته بوده ام ز آغاز	تو سوخته را چه سوختی باز
در یافت چو مار اضطرابش	بکشد از زبان پی جوابش
کای نیک جوان بدم چه کوئی	بد نیست که کرد دست نکوئی
دانم که دل تو بیناک است	کافور تو مشک شد چه باست

گر زانکه سیاهیم تپاهست
 و رتن سبهی کنه نباشد
 خوش باش که وقت بادشاهی است
 از حکم قضا است هر چه کردم
 سر بر خطاوست مارتا مور
 هر جا که نشیب یا فرازیست
 از رنگ سیه چه نا امیدست
 بس حکمت ز رفی دست این
 این شاید غنبرین نقابت
 دانم که ترا ز بونی هست
 انا که اسیر زروسیم اند
 تو مست و کین کران زهر سوک
 باشد ز صف جهان شناسان
 دیدند ترا به تخت و دیهیم
 کستم تو در نمود هم تنک
 چون شعله زند چراغ بخت
 چون آتش روشنت بر ارم

چون مردم دیده ات سیاه
 باید که دلت سیه نباشد
 کت آب حیات در سیاهیست
 وز کرده خویش بر نکردم
 وز وی همه نا توانی و زور
 مشکاف که سر بهر از است
 مخروش که خال رو سفیدست
 بس رشته فکر برست این
 در جوی مراد آرد آبت
 در بخت تو و اثر کوئی هست
 در کشاکش امید و بیم اند
 باتیغ دور ویه اند یکر وی
 کنجور ز نقب زن هرسان
 تنها روی تو نیست بی بیم
 ناکس شناسد بدین رنگ
 سیاره دهد فروغ تخت
 آب سیه از تمت بر ارم

آخر سیه آب من زهر است
 صبحی تف شوق ده درون را
 گزیده بر آیمت پدیدار
 دانی که مقدران اسباب
 در معرکه خصم را کنی زیر
 کاریست ترا بکار خود باش
 با یک بفریب نام خود کن
 در رزم بخود نوانگون زن
 با خود بودم دو کسوت از دیو
 زین پوست که هست چادر من
 با این سه طلسم روبره دار
 خواهی که بشهر خود در آئی
 عریان شو این لباس در پوش
 خیر و قدری بکیر از ان چرم
 بشتاب به تختگاه رت پرین
 دستش بفسون سحر سازی
 صد نقد ستاره را بسته

کین زنک فسون فریب دهم
 چون صبح بکشد دم فسون را
 خود را بنمایمت پر یوار
 مانند دو خاصیت درین باب
 و بریش لبوز داز دست شیر
 منت نه روز کار خود باش
 زین نام جهان بکام خود کن
 یکه کم کن و نعل و اثر کون زن
 تارش ز فسون و پوشش از دیو
 هر سال بر آید از بر من
 بستان و به پیش خود نکهدار
 با صورت اصل خود بر آئی
 در روی طلق بکیر سر پوش
 چون نعل در آتش افکنش کرم
 کافروخت چو او می بصد قرن
 با چرخ کند قمار باز
 از زهره برده به تیز دست

دساری او ستل پست
 آن ساده درون تیره بیرون
 پیچیده عنان گفت و کورا
 سپرده بلند و پست رانش
 شاهی بمراد هم عنان بود
 گانگس که بشهر او رسیدی
 گفتی بجدیو تخت حالش
 گفتدش قیافه او
 شه گفت که این خجسته مردیت
 از راه کرم طلب نمودش
 گفتا چه کسی و از کجای
 جز مرد می از شرف چه داری
 تل از غم دل چو نال کشته
 گفتا که ز دست رفته کامم
 در پیشنا سیم بدل نیست
 در اثر به ساقیم بصد جام
 چندین هنر ذکر جزین . هم

وز دولت او کشاد بندت
 از رنگ زر ز می چرخ دل خون
 بگرفت طرق حبست و جورا
 آمد بسواد تخت کاهش
 قانون عدالتش خیال بود
 بنیده به نقشش حال دیدی
 بروی یکف زبان مثالش
 بردند شمیم ناله او
 پرمهرده کلشن باد سر و ست
 خونین گریه ز دل کشودش
 بیکانه نمای آشنای
 وز تقدیر یکف چه داری
 از دست جنون خیال کشته
 در ویشم و با یک ست نامم
 صورت گری مرا مثل نیست
 در اطعمه ذوق بخش صد کام
 میدانم و کرده ام گزین هم

دل سوخته آنچه نام بردش
 خوشوقت شد و غایتش کرد
 دل نیز به بی ثباتی خویش
 در هر هنری کثافت و صدمه
 میبود بکار و بار خود چیست
 روزانه بکیر و دار می شد
 شبها در صدفانه میزد
 از سایه خود کناره میکرد
 بر زهره کل نظاره میدوخت
 صدفانکه عاشقانه میگفت
 هر دم دم سرد می برآورد
 پرسید شبی ز بهشتیان
 این جوش و خروش بهشت چیست
 بشکافت درون در هم خویش
 شب چیست بخود فانه تو
 چندین نفس تو آتشین چیست
 که برالم تو دست یابم

رت پرن یکان یکان شمردش
 بیش از دران رعایتش کرد
 بنمود ز کار دانی خویش
 ناکشت رئیس صدمه
 از دل همه کار نامه می جفت
 سرگرم نمود کار می شد
 بر یاد صنم ترانه می زد
 چشمی بمه و ستاره میکرد
 بر مه ز شرر سپید میسوخت
 زان زهره فسون فسانه میگفت
 صدفاناله درد می برآورد
 گاهی چشم و چراغ راست بینان
 وین تیره شبی بگویت چیست
 غمخوار تو ام مخور غم خویش
 آلوده بخون ترانه تو
 روز تو چنان شبت چنین چیست
 باشد که بپاره ات شتابم

<p>خود را بغریب ساخت نادان در ددل خود مگو به بیدرد کم کردنش نه قدم را کین قصه نیاید بکاری دل در کرد و سمنبری داشت بهم خوابه و همدم و هم آغوش بگذشتش از جنون و بگذشت زد کام دلی نه راستین زد در نیک و بدم ز محرمان بود و آن کرم روی کوه و دشتش اینست غن که کفمت رست بیدر کسی که درد نهفت</p>	<p>دانا بشکیب کشت شادان کرمست دل تو عشق پرورد نه نمود بغیر راه غم را گفتا کذر از چنین شماری دل سوخته بخود سری داشت منیر لیت بنار دوش بردوش ناکه سحری بدامن داشت بردامن وصل استین زد او نیز مرا ز همدمان بود چون یاد کنم ز سرگذشتش خیزد ز دلم خروش و نجواست نتوان بکسان ز درد دل گفت</p>
--	--

<p>تکا پوی بر بهمنان در جست و جوی دمن و یافتن در سیدان و بشهر مادر و پدر</p>	
<p>آوار کی نل و دمن گفت ناکه پدر دمن خبر یافت در آبد جگر کثائے یک شعبده از فسون عشقت</p>	<p>هر کس که باین و آن سخن گفت زین حال که نل ز بخت دریافت بنشست به پشت دست خالی گفت این همه از جنون عشقت</p>

آن چشم و چراغ من گجاشد
 بد ساختی ای سپهر با من
 کلک بشکفت از تو باغم
 آشفته بدر دل خروشان
 مردار بره جنون توان دید
 کر لعل گرفت راه خارا
 مرغان خیال داد پرواز
 تا چرخ چگونه مهره چینه
 بگریده صفوف برهن را
 این قافله با هزار انبوه
 هر فردی نظاره پیرایه
 همدوش بدوش دیو بادش
 آنرا که چو بخت یادمیکرد
 گانگس ز دمن خبر بیارد
 چون دور فلک ز کوه در دور
 هر کس بهوای آن کل اندام
 هر یک ز نظاره دام کرده

و آن میوه باغ من گجاشد
 گج باختی ای سپهر با من
 وین چیست که میکشی چراغ
 در کاسه سرو باغ جوشان
 زن بادیه کرد چون توان دید
 دروانه چرا بخت دریا
 کاوار کیش چه کل کند باز
 منصوبه بخت چون نشیند
 دانه پیکر دمن را
 شد دشت بدشت کوه در کوه
 شد کوه نور و دشت پیمای
 همدست بدست دیو زادش
 با وعده بخت شاد میکرد
 زان ماه پی نظر بیارد
 دامن امید او کنم پُر
 ز دشت شهر شده به کام
 چشمی ز ستاره دام کرده

<p> کان صوه کجی گرفت پرواز از برهمنان سد یو ناسه سپرد ره و لایت او شد کوب بخت شمع راهش شهری چو شب سپهر معمر در سایه قصر شهر یاری ستانه نوای شوق در داد میدید دران سواد پر نور جوینده بخوابش و لاویز دید انجمنی ز بید خوانان هر سوزن و مرد کشته انبوه میکرد نظر بهر نظر گاه بر خاک نشسته چون غریبی کتوده بساط خاکاری کوشی بسماع بید مانده حیران ز خیال بیکس او شناخت برهمن آن صنم را </p>	<p> و آن کبک کجاست جلوه پذیر زد کرم سوی سپاه کامی کاسوده ز لبس رعایت او کآمد بحریم تحت کاهش یا چون دل و جان بهر معمر آسوده ز رنج رها کرد و ندرتک و پو نظاره سرداد تا بهویی نمودش از دور نزد یک شدش نظر کنان تیز بر فرق لب کهر فشانان سر برده فرو بجیب اندوه چشمش بدمن قتاد ناکاه از یار و دیار بی نصیبی بر چهره نشسته کرد خواری جانی ز همه امید مانده بر پای کینزی از پس او با بهمنان نکین جهم را </p>
--	--

بت نیز بسوی برهمن دید
 از جوشش خون کرم پیوند
 گفتش و من ای سدیو چونی
 ای دل شده از کجاست پرسم
 چونت پدر کجاست مادر
 عم از غم من چه حال دارد
 گفتا همه از غمت خرابند
 خون خورده ز چشم زخم ایام
 در عقده کشانی تو مهوش
 صد مرحله طی در آرزویت
 شد قطع هزار ورطه سخت
 چون سنبل تر دمن بر شفت
 بکر لست چو ابرو بهاری
 از جنبش ساز آن ترانه
 از هر چه بکوش و هوش در کرد
 بانو طلبید نازنین را
 کای هم تف شعله دورونی

پنهان تپشی بجوشتن دید
 شد دیده بدیده دل بدل بند
 وی برهمن خدیو چونی
 سرگشته از جهات پرسم
 چون میگذراندم برادر
 و آن خال چه در خیال دارد
 زین راه دوروش بهیچ دماند
 خون ریخته از حیا بصد جام
 صد فعل زمانه را در آتش
 صد قافله کم بحبت جوت
 تا یافتت بابل بخت
 بلبل شد و سرگذشت خود گفت
 بنمود چو برق بیقرار
 بشتافت کینر و بنجانه
 بانوی سپاه را خبر کرد
 برویده نهادش آتین را
 در سینه چومی بکرم خونی

تو زهره مشتری نژادی
 تو کوهر تاج بادشاهی
 بزدا غم غم زدای خود را
 گفتا کز ای خجسته با نو
 من سوخته برک بے نوایم
 من کبستم و نشانه ام چیست
 زین دیده خویش نشان چه پرسی
 از کوهر بخت خود چه گویم
 بانو بفروغ عقل بیدار
 پنهان طلبید برهن را
 کای برهن درست کردار
 گز رشته کار خود سرم ده
 یکدوست مرا به از دمن نیست
 در دل دوست موبم و کوی
 بشتاب براه راست پویان
 آن سیاده دل آنچه بود بر گفت
 بکشتاد صحیفه ادب را

بر روی زمین چرا افتادی
 غلطیده چرا بجا کز رای
 بکشت سرمه جرای خود را
 بگذار مرا سری بزانو
 فی تاج سرمه که خاک پایم
 در خواب غم فسانه ام چیست
 وز کم شد کان نشان چه پرسی
 خونابه بس است آبرویم
 دریافته سادگی پر کار
 انگیخت زبانه سخن را
 سو کند بتاب داده ز نار
 وز رشته راز کوهر مده
 اسرار دمن پنهان دمن نیست
 او گفت تو بیشتر از و کوی
 تا بشمرمت ز رست کویان
 افانه عشق سرب بر گفت
 بر خواند جریده نسب را

<p>و آن با ده و غصه خمارش در دو غم کوه و دشت او را جوشید زبان انگبین نوش شنا ختم اندرین لباس است و آن جذب محباز کجا خاست پیوند طراز دامن تو افتاد پهای خاله خویش ریحان تر و تازه شد سمن هم نا هو دج غرثش به داشت پای پدر و کنار مادر کلبانک ز شهر و کو بر آمد دل در غم دوست ناشکیبا بنشست بکام دیده و دل هم کام روی بر همین شد با مادر و با پدر چه پیوند</p>	<p>حال نل و قصه قمارش گفت آن همه سرگذشت او را بر خاست ز بانو آتشین جوش کای دیده مردمی شناست دانم که دل منت چرا خواست خود زاده خواهر منی تو بشتافت دمن بباله خویش بانو بگریست خون دمن هم یکچند بغزش نکهداشت در یافت دمن نمهد بی در جان در تن شان ز نو در آمد تن داد دمن بفروش دیبا آمد پدر دمن به محفل هم کنج نثار بر دمن شد آن را که دلی بدوست در بند</p>
--	---

<p>بیقراری دمن در فراق نل و او ارکی بر همین ن</p>	<p>ونشان یافتن او و حیل انگیزی دمن در طلب آرزو</p>
---	--

گویند ز این دامن نشان ؛	را نند پی یقین کمان
کآن کیست که بخت خفته دار	ولد از جواب غم گذارد
و آن قصه طیلان بریدن	و آن کسوت عافیت دریدن
و آن عقل ز سر برون نهادن	و آن سر بره جنون نهادن
یکیک همه را فرو شمارند	و آنکه ز کناره کوشش دارند
هر کس دهد آشنای جواب	گیرند ز کار او حساب
سازند طلسمی از وجودش	آزند مثالی از نمودش
زان سان که اشاره رفت رفتند	هر جا که نظاره رفت رفتند
در انجمنی که پای ماندند	دیباچه سرگزشت خواندند
زان ساز نسوخت بی نوا می	زان قافله سر نژد صدائی
تا بر همین بنام پر نالد	افسون زمانه داده بر باد
افکنده گذر بملک رت پر	کو بود جهان کشای آن قرن
میکشت بشهر و کوشتابان	از تاب نظاره دیده تابان
شب طوف بتان میکرد	روزانه بشهر سیر می کرد
ناگاه ز بخت ساز کارش	افقاد بمحفل گذارش
دید انجمنی ز بی نوا یان	ابنوه نوا می غم کشایان
با خود همه در نبرد کاری	بر دل ز بلا بدشنه باری

نل بود جگر فشان دران بزم
 بشنود حدیث آشنای
 بخود سوی برهمن نظر کرد
 گر گیت که می تراود این راز
 بیدر و حکایت و و ا چه
 لخته بفلک در آستین شد
 و آنکه ز جنون عشق در جوش
 از حال تباه خود تبه تر
 بی صبر بر پهنش قرین شد
 گفت ای بسر شکم کاه
 خوش منظر و خوش کلام دار
 سنبلیله کلشن کجائی
 گفت از ملازمان شاه
 بر اهل فرس ریاست هست
 صورت کریم بدل زند راه
 دارم ز مودبان جامه شش
 از کار مصوران نقد یر

با جذب غم به بخت در رزم
 در کوش گرفت ماجرا را
 حیران مژه را بکریه تر کرد
 دین درج کهر که می کند باز
 یکانه و حرف آشنای چه
 لخته بخیاں خویش کم شد
 بر کرد سراز در پیکر کوشش
 وز کوکاب بخت خود سیه تر
 امید به بیم همنشین شد
 چون مردم دیده در سیاهی
 آخر چه کسی چه نام داری
 کاید ز تو بومی آشنائی
 از منتسبان بارگاه هم
 در علم فرس فراستم هست
 وز عالم معینم هم آگاه
 صد کار دگر بکارگاهش
 موئی شده ام چو کلک تصویر

و امانده ز کام و کامه خویش
 از جام ستاره تلخ کامم
 آنجا که سریر گاه صد رست
 آنجا که بود صف نشا طلش
 ای برهنه جبین کشته ده
 یاری که وفا نباشدش یار
 گر کوه بلا کشد زیار
 و انهم که زیار خود را می
 و آنکس که گرفت و لیدیش
 بس هجر که در حقیض و پسته
 زینان زد و سوسبی سخن رفت
 شد خوانده چشم روشنائی
 پر نادشست جادوانه
 آمد به نور و صد بیابان
 بر کرد چراغ آشنائی
 شد کوشش من ازین فسون با
 از دل غم و پر ساله افشاند

هم رنگ سیاه نامه خویش
 کم نامم و با همکست نامم
 از نام و نشان من چه قدر است
 صد همچو منست در بساطش
 صد نکته چو موی تاب داده
 بی باده کل سست و بی نواتار
 بر دل نه نشیندش غباری
 مر کیست بصورت جدائی
 پیدا است که بود ناگزیرش
 با وصل کند بلند دسئی
 صد واقع از نو و کهن رفت
 دیباچه لوح آشنائی
 انداخته تیر بر نشان
 پیش پدر و من شتابان
 بر خواند فسون روشنائی
 کل ریخت ز زکس فسون سا
 لختی ز جگر بناله افشاند

دریم که یارب این چه جام است
 مانا که درین نهفته راز است
 کوساخته خویش را در کون
 در کشمکش که جان بلب و است
 حرفی ز دل مشوش انگبخت
 کای برهن خجسته من
 دانم چو تو کس خجسته رو نیست
 بودم بغبار خاک رس
 از تیه ملاتم کشید رس
 حیران بدل و دینم مانده
 بیچاره بکام آرزو رفت
 یکچند ره خیال سر کرد
 گفتا چکنم بجان افکار
 بادالش و پیشش توانا
 بیچاره ام و غریب حال است
 در راه طلب گذار پائی
 روپروی سبک روان کن

صندل ز چهر روی مشکفام است
 از سحر بد منشش طرار است
 دارم دلی از غمش جگر کون
 بنشست و سد پورا طلب است
 در چرب زبانی آتش نکبخت
 پیوند دل شکسته من
 شایسته کار حُب و جُود نیست
 برداشتم ز خاک خواری
 گم می شدم از غمیر سیدی
 در بند امید و بیم مانده
 در چاره کرمی دمی فرورفت
 و انگاه سر از خیال بر کرد
 بیمار بود خیال بیمار
 خود چاره خود نکرد و دانا
 در چاره سُکالیم خیال است
 که کام توزه بر م بچائی
 و امان امید خود کران کن

<p> هـان ریج یکشکن کنج یابی در ریک روان زلال برگیر محمل کش و در نور دُرش دستوری پرده دار یابی کامی چو نتونده مه بصدوق پیوستن سوری و سمن را من آمده ام نوید کو یان تا جشن دوروز در میانست از بهر که این فریب کاریست فکری به ازین بجال او کن منصوبه طرح پاک بازست میکرم ازین عیار جان را دارد بخود آتشین فسوف چون باد کند تک پیون را یک کام زند ز غربت شرق این نقش شگرف امتی نیست در مرحله کرم می زند کام </p>	<p> مگذار مرا بدین خوا بے چون باد ره شمال بگیر رت برن بجوی و تختگاهش در بار کپش چو باریابی آهسته بکو بکوش رت پر وقتست سیمبر و من را از کرم روان و دشت پوین بشتاب که جشن جسم و جانست کفتا که چه این دغل شمارست رو بهتر ازین خیال او کن کفتاد من این زمانه سازست نا در محلی ست امتحان را گویند که نل ز د و فنوف بر رخس دمد کر آن فسوف کر سر و دپش بجلوه چون برق کر نل بود آن کر و کمانیس در بادیه باد می کند رام </p>
--	---

ورنه من و کج نا امید ی
 بشتافت برهمن فسون ساز
 مستانه سرود دل سرایان
 دریافت مقرّبان شه را
 زان غنچه که ناش کفتی بود
 زین جام طرب که بیغش افتاد
 میخواست زابر کام گیرد
 آهسته طلب نمود نل را
 گفت ای بخرد ز بخرد آن پیش
 خوانی رقم پرمی نرّادان
 کفتی که از دلت کشیم
 آن عقده کران نه دل صبورست
 اندیشه روزگار من کن
 می بایدت از ره فسون رفت
 گوینده چو ماجرا به نل گفت
 از نام دمن چنان بر آشفت
 جوشید بخود که این چه ریوست

کو صبح مدم برو سفید
 انگشت بیال عشق پرواز
 آدلب طرا می رایان
 حجاب حریم بار که را
 بر کفت هر آنچه کفتی بود
 در سینه شاه آتش افتاد
 پویه ز صبا بوام گیرم
 آن در خود و جنون مثل را
 اندیشه سگال و دانش اندیش
 دانی ز فسون دیو زرادان
 صد عقده مشکلات کشیم
 نزدیک رسید و راه دور است
 جادوگرئی بکار من کن
 ورنه دمن از کفم برون رفت
 باتن ده عژده اجل گفت
 گرفته مکر جهان بر آشفت
 وین عریده کدام دیوست

آن سیمبر از سیمبر خویش
 من صبر کر نیم این چه سار نیست
 طوفان بگرفته آسمان را
 ره داد غم زمانه بان خود
 گامی وای به بخت بد چه سازم
 و انم که فسون دلبرست این
 ترسم که ازین جدائی من
 نومید زهر امیدواری
 ولد ار دگر نوگزیند
 فی فی که خیال دور بستم
 سو کند بچشم سرمه ناکش
 در دیده فریب دلربائی
 دورست چنین خیال بینی
 خواهد که کشد مشجد آن
 من نیز بر آستانه او
 نل گفت برای گای جهان بخش
 این ابرو شان برق دور را

پیغام دمان هم خویش
 در خانه نشینم این چه راز است
 کو صبر و قرار نیم جان را
 انکیخت ازین ترانه بان خود
 اختر در فتنه زد چه سازم
 یکشعبه زان فسونگرست این
 خواند خط بی وفائی من
 پوید بره ستیزه کاری
 بادل شده دگر نشیند
 در بتکده کمان شستم
 گز خون و فاسرشته خاکش
 در ناصیه نقش بی وفائی
 میهات زهی محال بینی
 نزدیک خودم باین بهانه
 رنم ز پی بهانه او
 این تیزگی که کرد جز رخس
 آتش نشان باور را

ز ان روست که دیو زاد کونند	دیوان پری نژاد کونند
باشند ستاره وار بیدار	ره کم نکند در شب تار
دارند نجویش تن نشان	در جلوه نهفته امتحان
صد نکته نهان بجوی شانسست	صد شعبده موبومی شانسست
وانکه بشتافت سوی اصطبل	ز عقل گهر شناس زد طبل
بر جسته دو پیکر نمایان	بر چیده ز خیل باد پایان
گفت این دو کمیت بادشاک	پنجه ره آن قدر که خواهی
ز درای زمانه گای هنرمند	در هر خم مودلت نظر بند
خود کو که درین دو مویان چیست	نیروی دو پیر ناتوان چیست
در پیکر این دو لاغرین بین	نظاره سم کن و سحرین بین
بس نرم شمان سست کردند	کی این همه راه در نوروند
روئی بشب خیال من کن	جولان و کربحال من کن
نخل گفت من آنچه بود کردم	کاری که خود نمود کردم
زین راه عنان نمیتوان تافت	به زین دو فرس نمیتوان یافت
که بهتر ازین کزین توانند	هم رای کزین آنچه دانند
رای آمد و دید موی در موی	داد ابلق دیده را تگاپوی
بگریزد و باد پای تازی	کز تگ بصباکند بازی

بر لبست به پیشگاه کردون
 لخته چو قدم بره کشاوند
 هر یک ز نو و شین فرس^{نخت} سوخت
 نل گفت نکفمت که اینها
 فرمود همان دو حشش نل را
 بر بسته عنان بباد دادند
 اسبان رستاره اوج روتر
 حیرت زده رای در نظاره
 پرسید که این دو بار که را
 چون با قتی و نشان شان چیست
 گفتا که فسانه پس در از است
 بنس نام و نشان بود فرس را
 چون کام زدی مجبت و جویم
 این خاصیت است دیده بکشا
 پیشانی و سینه زانو و گوش
 بر جبهه یکی کن اعتبارش
 خوشینه کران و دوسوی خوانند

سر داد براه دشت و دامون
 کف کرده بخاک ره فتاوند
 هم پای بماند هم نفس سوخت
 باشند نه مرد این کین
 آن کرم دو آتشین کتل را
 صد کام هموس کشاد دادند
 کردون ز سپهر تیز و تر
 بر صحر آتشین سوار ره
 گز بهوش برد نظار که را
 دیباچه امتحان شان چیست
 در هر خم موهر ار راز است
 گاندازه در ک نیست کس را
 زین شعبده مویمو بکویم
 در گردش موپیا زده جای
 شناس بکن نشان قوامش
 بر عضو د کرد و بر شمارش
 هر سوی دو پنج موی خوانند

هشتاد که خوش چارزانست
 بشمر و نظار کے نشا نہا
 شد محو و قیقہ یا بے او
 میرفت عرابہ ہم تک ابر
 در پویہ رخس بود مدہوش
 زو نعرہ و گفت ماجرا را
 گفتا زرو امباش دل تنک
 مندیش ز طیلان طلسم
 در یاب که چشم وقت است
 بنمود برہ چورفت لخت
 رایش بہ نشاط و آواز
 ہر چند تو با ضمیر صاف
 دانی ہمہ مو بمو فرس را
 من ہم زہن نہا در ام داغ
 از وقت عقل و دانشش
 و انہم ز شمار برک و بارش
 و انکاه حساب کار بشمر و

بر ہر زانو دو کردش مہبت
 تا آنکہ یقین شد آن کجا نہا
 حیران نظارہ تابے او
 زان سان کہ رود ز عاشقا
 کافتا در دای رمی از دوش
 کاہستہ کہ کیر داین رودار
 کان ماند ز مابست و رنگ
 بر دوش روای ہمت لبس
 بشتاب چہ جا این درنگ
 پر بار بلید تر درخت
 کای نکتہ در بلند پرواز
 در نکتہ حریف موشکاف
 زین نکتہ جلا دہی نفس را
 بر کی بکفت نہم ازین باغ
 ہر جا کہ درختی آید مہ پیش
 نشمر دہ بگویم از شمارش
 زو قرعہ و برک و بار بشمر و

نل این سخن شکر ف از رای
 گفتا که ندانم این چه راز هست
 خواهم دگر این درخت پی کرد
 حیرت زده شمار را یم
 برداشت غریو رای والا
 بین شعله شوق و رخس باد است
 نل گفت که ای نهال قبال
 کین نکته مرا از جای برداشت
 از تنگدلی در آن خرابه
 نل دشنه از میان بر آورد
 انداخت شجر بشاخ و برکش
 هر برک که در شمار می برد
 از روی شمار پرده بشکافت
 حیرت زده شمار خود شد
 لخته چو دلش بجای آمد
 گفتا ز بخت امید وارم
 زین تخل طرب که بی طیبیت

بگرفت بکوش و رفت از جا
 نیرنگ که دام حقه باز بست
 اندیشه سیرک و باروی کرد
 تا خود شمارش نیایم
 گر هجر منم مهر شک بالا
 بشتاب نه وقت ایستاد
 بخرام که آدم زو نبال
 صبر از دل نکته زای برداشت
 شد رای عنان کش عرابه
 الحاس ز مغرکان بر آورد
 افتاد خوان بے تکر کش
 صد نسخه درو بکار می برد
 تا هر دو شمار را یکی یافت
 دنبال تاب کار خود شد
 مستانه به پیش رای آمد
 بر کی برسان ازین بهارم
 شاخی بفشانیم عجب نیست

من نیز ز نکته کج دارم	صد و شش نکته سنج دارم
زین نقد هر آنچه در گفتم هست	مست نهیم و بریزم از دست
رای از روشش قمار دانه	برز و نفس فسون فشانه
کاین نقش بقرعه بار پست است	فرخنده تر آنکه تیز دست است
بر گردش قرعه و فسونش	کر وید بیدیه ره نمونش
نل قرعه صفت نقش پست	سرشته صد حساب در دست
چون نقش فسون قرعه آمخت	زان شعبده دغل و لش خست
پرخون ز جگر نشانه میگفت	از دیده بدل فسانه میگفت
کای دل چه کنم بخرخ کج باز	باریو مقام فسون ساز
ویدی که فلک چه بازی انگشت	اختر چه فسانه سازی انگشت
افسوس که در باط مردان	بدگشت حریف قرعه کردن
از آتش دل نخفت آن شب	جو درد و درون نکفت آن شب
شب تا بسحر روز بدگفت	بنشست و حدیث خود بخود گفت

بسر آمدن محنت نل از شعبده بازی دمن و از شریت مواصلت بسیرا
شدن هر دو بعد از امتحانهای متنوع و مجمل شدن رت پرن و بعد از پیوستن دیگر

چون صبح بصد زبانه بر شد	آتش زد دل زبانه بر شد
بکشد و نقاب نا امید می	بخست سپهرش بر و سفیدی

ناکه گزشتش ز جیب برخاست
 کای شاخ فسرده کل پیر کیر
 شد و عده نو بهار نزدیک
 زین مشرده که نل ز آسمان یافت
 در یافت که محنتش سر آمد
 شد عیش آبد ز غم نور و ان
 باد طرب از دوسوی برخاست
 بیداری بخت خفته او
 کردون امید کرم تر کرد
 پیچیده ره هزار منزل
 آن روز دمن ز صبح تا شام
 جانی بسر خیال میداشت
 سرمست نظاره سولبو بود
 هم دیده براه آرزو باز
 گز قافله رسد صدائی
 چون رایت نشا مگاه بر خاست
 برداشت دمن ترانه سازی

کلباناک سر و ش غیب برخاست
 وی چشمه خشک نخل تر کیر
 شد نخل پیرک و بار نزدیک
 خورابه نشاط تو امان یافت
 اقبال و کز دور در آمد
 شد قرعه بگام عیش کردان
 بر تن ز نشاط موی برخاست
 بزود و غم نهفته او
 صد اختر شوق در گذر کرد
 تا شهر دمن رساند محمل
 میگرد و نظاره بر لب بام
 چشمی بره شمال میداشت
 در رقص نشاط موبو بود
 هم کوش تمیشت بر آواز
 آواز برون دهد درائی
 کرد عجیبی ز راه برخاست
 آمد دل و دیده اش بیازی

<p> این عطر نصیب حبیب گلزار پیچیده صدای رنگ کرد و امید برهنه پای میرفت از طالع خود بهرسم برآمد نشیده ز شهریان سرودی همچون دل میغان فسرود فی صیت نشاط نوع و سی کردش پدر دمن پذیره بر اوج سریر داد جایش پرداخت جشن میهمانی محمل زچهره کشیدی اینجا وین راه نوردی از چهره و بود شرمنده لب جواب بکشد وز دل کشش تو بردموشم تا چند سخن بنامه و نام باشند و شاه محل آرای خود بین که چه دلکشا است اینجا </p>	<p> کاین سبب غبار محل یار از کرم روی درون و بیرون محی آمد و دل ز جای میرفت رای از در شهر چون برآمد سپرده بگوش بانک رودی شهری چو زمانه یافت مرده فی پای طرب بنجا کبوسه با صید دل شوخ و چشم خیره آورد بقصر دل کشایش بر صدر طرب چنانکه دانی پرسید که چون رسیدی اینجا در رای جهان چه آرزو بود رای از رخ دل نقاب بکشد کز جوشش آرزو بچوشم با اینهمه یکله بنا کام جایکبد انش دل آرای خود کو که چه جان فراست اینجا </p>
---	---

چون نوشکفد شکوفه رازش
 شاهان چو موافقت نمایند
 خوش انجمنیست بزم شاهان
 گفتا قدمت مبارکم باد
 به نشین نشین نشین ازت
 بر جلوه که مراد بنشین
 این گفت و بخواستن فرو رفت
 کاین آمدنش ندانم از چیست
 تختست هم آستانه بمن
 آن به که دگر بتابم این تار
 کس زخمه چو ازند برین ساز
 آنگاه نشست همدم او
 نل آنکه شد آسمان بگاش
 کردون و دود باد پای شاهای
 آورد دمن بحر می روی
 کز آمدگان خبر بیار د
 خود کوش بران صغیر پیغام

آید بنظاره صد بهارش
 کوی فلک از زمین رُ بایند
 که عهد بود نشاط خوانان
 خاک قدمت بتارکم باد
 جان و خود و دل و تن ازت
 جوشم بنشان و شاد بنشین
 در فکر خود و خیال او رفت
 وین راه نوردی از پی کیست
 عذری نکند ز مانه با من
 با چرخ فلک گذارم این کار
 از پرده برون خود افتد این راز
 پرداخت بغذر مقدم او
 شد سایه کزین بطرف بامش
 بگذشت بدان نمط که خواهی
 سرداد نهان نهان بدان سو
 وز کم شده ام اثر بیارم
 در جنوه ناز بر لب بام

محرم برسید و روبه نل کرد
 کای تو چه کسی و این دگر چیست
 گفتا سر ما بزرگ رایتست
 بر یاد عروس این عماری
 وین برهنی ست رایتی رای
 من کردون بان شهر یارم
 محرم شناخت برهن را
 پرسید ترا نل خبر چیست
 گفت ای ز حدیث مغربی پوت
 من نیز کین اسیر اویم
 او نیز درین میان باشد
 پرسید سدیو برهن کو
 با یک پوشید گفت و کولیش
 یکانه صبر خود نما شد
 زان برهن این سخن چو بشفقت
 کانرا که ز عشق دل سیر است
 این هر دو دوشاه راه عشق است

افسانه فروشی حیل کرد
 کز هر دو شما بلند سر کیست
 کور ابسر از من هوا یست
 آمد بهوای خواستگار
 بر رخس زمانه کار فرما
 نه کردون زیر بار وارم
 گو بود ره ی نل و دمن را
 زان کم شده جهان اثر چیست
 این شهر ز شهر بانوسی اوست
 مملوک وفا پذیر اویم
 از تیر نظر نشانه باشد
 وز دوست جواب این سخن کو
 بگریست بناله رو برویش
 دیوانه حرف آتشناشد
 کوئی که ز ماد و کس یکی گفت
 هجران و وصال ناگزیر است
 این هر دو دوشاه گاه عشق است

عاشق چو وفای عشق دارد
 محرم همه رفت و باد من گفت
 گفتا منش که آن بلا بخت
 دانم که درین طلسم کون مهد
 در حیرت کار این قسوس ساز
 تا دیک کل و سبوی خالی
 دادند حریف را صلائی
 دل سوخته با غم جگر تاب
 تا چرخ چه تشنه سازی آورد
 دادند تخت کل بدستش
 بر دست کلی نهاده سمرست
 هر چند که کل بدست مالید
 چون دید دران تهی سبوتیز
 و آنکه بنهاد دیک بر کف
 تا دیک بدست کف نشین بود
 آتش که از وزمانه می جست
 محرم بکشید زیر پا را

در بحر رضای عشق دارد
 پیغام بهار با چمن گفت
 بی آتش و آب صد غدا بخت
 سخت سبب با آتشش عهد
 فرمود به محرم این راز
 بروند با متحان سکا لے
 بر پختن که م زیر پای
 از هر صنم در آتش و آب
 از پرده کدام بازی آورد
 کردند یومی دوستش
 و ز دست کلی بر فقه از دست
 هر برک ز بومی دوست نالید
 از آب زلال یافت لبریز
 که خوش درون نمود در کف
 انکشت چو شعله آتشین بود
 در دست نیافتی برود دست
 آورد بجان و تن غذا را

بگرفت دمن نخست و بو کرد
 شد جرعه کشش بشادمانی
 پس گفت برادران خود را
 کار آسته پیش او شتابند
 کردند بجلوه تیز پای
 از دیدن شان نظر شکفتش
 بشتافت بسوی شان ^{جوش} لصد
 از جوش درون خودش برخواست
 سپرد دمن بمادر این راز
 این ست که شمع خاندانست
 این ست که بر دآب چشم
 در نیل کشید روزگارم
 مادر بزبان مهربانی
 در کار مکن شتاب چندین
 من هم نکریم که حال او چیست
 امشب پیراغ کیست این نو
 پرواز کجا بیال دارد

صدر قص صبا بوی او کرد
 زان گونه که جام دوستگانی
 آن شعله رخان سر و تن را
 در جلوه کهنش عنان بتابند
 شناخته رنگ آستان
 دل همچو کل سحر شکفتش
 بگرفته جدا جدا در آغوشش
 صبر از دل و دل زهوش برخواست
 کاین ست نوای بخت راساز
 این ست که دود و دودمانست
 بر خاک نشاند خواب چشم
 بگذاشت بدیو دیو سارم
 گفت ای کل غنچه جوانی
 چندین مکن اضطراب چندین
 در بتکده خیال او چیست
 بر انجمنی که آمد این سور
 سودای که در خیال دارد

شب مست کدام کو گذشته
 پایش بکدام سنگ خسته
 از کوی بکوی جست و جویست
 اندازۀ کار او بسنجم
 و آنکه بحضور خود طلب کرد
 گفتا بد من که راز پرده
 گیرد با میدان امید
 گفتا منش چه نام داری
 گفت از چو منی چه کام پرسی
 گفتا که تن چو اسب است
 گفت اینهمه چون شب تو سخت
 گفتا که شود جدا ز دلدار
 گفت از ره عقل چون شدی کم
 گفتش که چنین خراب چونی
 گفتش بکدامی شتابان
 چون سوخت نفس لب اشار
 از ریش نکته ای چون قند

روزش بچه آرزو کند شسته
 دستش بکدام زناکسته
 وز دوست بدوست گفتگوست
 میزان عیار او بسنجم
 از دیده و دل نهان طرب کرد
 وز حال گذشته باز پرسد
 معیار سیاهی و سفیدی
 چون آندۀ چه کام داری
 وز کم شدگان چه نام پرسی
 گفتا شب بخت عذر خواه است
 گفتا چه کنم کنه بخت مست
 گفت آنکه شود جنون باویار
 گفتا ز فسون دیو مردم
 گفتا ز خرابی درونی
 گفتا که بر یک این بیابان
 بردند تکلف از عبارت
 شد چشمم چشم دل بدل بند

کردند بکار آشتند
 بکند آشتش چو پای در کل
 از هجر و وصال آنچه بکشد
 نازان به تبسم دل آویز
 آخر میان حجاب برخاست
 در عشق دل و زبان یکی شد
 پیمان و فاز سر گرفتند
 از دیده بدیده راز گفتند
 مانند بقامت نهالین
 بر بستر لاله مست خفتند
 کردند چو کل عیش پارین
 مهتاب شکوفه چمن خیز
 نظاره بحسن بند می شد
 بر تارک شان ز کامرانی
 دوران بنشاط مجلس آراست
 بر می زبنای عمر خوشتر
 ابری بهوای باغ در کشت

هر یک کله زاری از جدائی
 انداختنش چو در و در دل
 در فکر و خیال آنچه بکشد
 کردند بیکد کر شکر ریز
 و ز روی دومی نقاب برخواست
 تن باتن و جان بجان یکی شد
 چون پنبه و شعله در گرفتند
 و ز سینه بسینه باز گفتند
 بر بستر گل ز غنچه با لیلین
 از نکبت کل فسانه گفتند
 حد جلوه محله نگارین
 سیاره پیاله طرب ریز
 امید برو سپند می شد
 بخت آمد و کرد کلفشانی
 ساقی بنشست و شیشه برخواست
 ساقی ز حرف جر و کفش تر
 در آب کشیده دامن داشت

هر مرغ کلی و بوستانی
 جشنی بچمن عتاب کرده
 جشنی چو کل از بهار رسته
 عیشی چو حیات جاودانی
 عیشی چو اساس پایداری
 کردند بد وستی جانے
 نل صحنه بصری خانه
 زان پوست که مار از بر انداخت
 برخاست از این سیاه دود
 و آنگاه فسون مار بر خواند
 ناکه بنمودش از کرا نه
 نزدیک نل رسید جوشان
 سر تا بقدم سیاه دیدش
 آن سحر نهاد و کسوت دیو
 فرمود که بر کشد بیابا
 نل دست بسحر در کمر کرد
 از تابش آن رخس بر افروخت

هر در دلی و داستانی
 در آتش و آب خواب کرده
 و ز شبنم عشق روی شسته
 وصلی چو زلال زندگانی
 چون عهد ابد با ستواری
 مرستی جان دوستکاف
 بنشست بعشرت زمانه
 یک لحظه درون محراب خست
 که مار سیه بود نمود
 و آن جادوی سحر کار بر خواند
 ماری بصد آتشین زبان
 سولیش نکران چو تیز هوشتان
 خونتایه سیه برون کشیدش
 کش داد دران کویوه ریو
 وز بر کند ان لباس والا
 و آن خلعت آتشین بر کرد
 چون شعله ز پای تا سر افروخت

سر ز در زینقت نا امید می
 بنمود چو لاله تازه رسته
 کلبانک رباب نامی بر تخت
 لب سوخت نفس بر همنان را
 بستند بروز کار آئین
 رت پرن شنید و در عجب ماند
 آمد بحریم بارگاه
 گامی مایه نه مقرنس کاخ
 از هر چه بلند و پست سر زد
 نل گفت که ای محیط احسان
 خو کرده دلم بد و لست تو
 بر خاک سری نهاده بودم
 بنواختیم بغم پذیر
 در مردمی تو غایتی نیست
 او هم بدل ملالت انگیز
 آخر زاد حساب بر تخت
 با هم دو بهار عهد بستند

بشکفت سمن برو سفیدی
 روئی بهر ارپشه شسته
 ساقی ز هزار جای برخاست
 دست ابله زد و هل زنان را
 شد انجمنی بهار آئین
 انگشت تجرش بلب ماند
 لبریز فسون عذر خواسته
 نشناخت بچشم کتبخ
 بپذیر که دست فتنه در زد
 بر خاک فسوده ابر نیسان
 در کام بلا به نعمت تو
 بیدست زیبا افتاده بودم
 برداشتم بدستگیر
 احسان ترا نهایتی نیست
 انگیخت دم خجالت انگیز
 و نقش طرب حجاب بر رخسار
 شاداب بیکدگر نشسته

که در کف هم پیاله ماندند	که از غم هم رساله خواندند
نخل آن چمن نشاط مندان	عشرت کده بهار خندان
روزی ز سواد شهر دل تنک	آبادی پیش کرد آهنگ
بر دامن دشت بار که زد	بر صید ره شکار که زد
آزایش مجلس طرب کرد	میهان یکانه را طلب کرد
به نشست و پیاد او ش آسان	نیرنگ فن فرس شناسان
آموخت از وقهار نل هم	بنمود ز راست وز دغل هم
از نقش فلک بجزت افتاد	وزر یوعد و بغیرت افتاد
آمد پدر دمن بصد جوشش	وز طعن زمانه پنبه در گوشش
گفت ای بتو وز کار نازان	اکلیل طراز سر فرازان
این تفرقه بر تو اندکی نیست	ناموس من و تو جز یکی نیست
بر بخت در که م کشادش	هم شکر و هم خزینه دادش
شاهان ذکر هم اندرین ساز	کشند بر وز کار انباز
مردانه بساز ره کمر بست	غشمش بپره سفر بست
از عریده تلخ کام برخاست	چون دهر به انتقام برخاست

رفت نخل در شهر آجین با حشمت و ندم و رهنمونی طالع او بمعاودت
دولت و اقبال و فیروز ماندنش به برادر او

روزی که برویت منظر
 بر جیس کل طرب بکف بود
 مه بالظرات سعد منظور
 هر خانه سعادت نظر داشت
 بگزیده زوال چشم بد را
 یکتای جهان نل یکانه
 آینه بخت بر جینشش
 انگیخته کرد دولت از راه
 شد جلوه گراز عماری فیل
 در چشم ستاره پای بنهاد
 پیکار طلب کزین سپاه
 فیلان بغرنش جوانان
 از جنبش موکش در اکناف
 آمد با جین سر فرازان
 گشتند پذیره دور بیان
 آورد ظفرشش جهت روی
 زد کام بسازش که خویش

طالع بسو و بود ناظر
 خورشید بخانه شرف بود
 در قلب بطین ز اید النور
 او تا د سعادت و کرد داشت
 مسعودی طالع اسرار
 در تاب و توان یل زمانه
 منشور ظفر خط نکینشش
 انگیخت چشم بسوی بگاه
 زانگونه که مه بقلب اکلیل
 برمه کف جبهه سالی بنهاد
 در کین فلک سپرد راهی
 در عربه های آسمان
 پیچید زمین فتنه رانان
 بر سانش روز کار نازان
 بر ساند آرزو نشینان
 دولت زد و سوی تهیت کوی
 در بار که برادر خویش

دریافت مقام و غل را
 پیدا همه صلح و رنهان جنگ
 همپای زمانه فسون ساز
 صد تیر کیش بروشنائی
 صد شعبده در نظر نهفته
 گفت ای بفروغ لعل شتاب
 دانی که برادرِ حسین
 بود آنچه گذشت در میان
 کی بود کمان کس بیازی
 اندیشه ملک و مال چهل دست
 آنجا که خود عیار سنج
 دانم که بدست قرعه کارست
 سرکشتکی من از جنون بود
 سودا ز دماغ شد بروغم
 باز هم خرد فسرده افروخت
 امروز ز یک تنان دل بند
 دل با تو همان جگر فروشست

نقش کج و قرعه حیل را
 بیرون همه موم و از درون سنگ
 همدست ستاره و غل باز
 صد تیرش بمومیائی
 شورابه به کلشکر نهفته
 ما تو ز یک کل و ز یک آب
 باشد چو پدر بجوش سینه
 از شعبده باز سه زمانه
 که بخت کشد باین دراز
 گر ماند و گر نماند سهل است
 از برد و خورد کس نرنجد
 کس را میان چه اختیارست
 بنجم سوی دشت رهنمون بود
 پزمرده شقایق جنوغم
 در کاس چراغ مرده افروخت
 در چشم منی بجای فرزند
 هر پدری همان بجوشست

بهر تو دل عزیز دارم
 این زر که همه زین آتد
 که قفل خزینه در شکستم
 از هر چه کد اشم غمیت
 بر نطع طرب ملال دارم
 آورده من بر می بدان ساز
 بر گفت حرف زین چه بهتر
 بنشست بر او فسون ساز
 اعیان قیل را طلب کرد
 صد شیشه بمغز انجمن رخت
 نل آن بنظر چو کان الحاس
 نقدی که حرف بر شمر دیش
 رندان بدست بر د اقبال
 بر کردش قرع ساره
 بر گفت بر او در کین را
 کای نور و دیده بر او در
 بنکر که ز صلب کیست آبت

وز مال و منال نیز دارم
 خوش دست بدست می ستاند
 افتاد کلید کان بدستم
 زان نقد که د اشم کمیت
 یکد او د کر خیال دارم
 یا آنچه تو برده دے باز
 زین عشرت و نشین چه بهتر
 با مهره مه فسانه پر داز
 آرایش مجلس طرب کرد
 صد برق فسون بران چمن رخت
 زد قرع سحر کار بر طاس
 در د او بخت پاک بردش
 هم ملک ازو گرفت هم مال
 پاگان باط و در نظاره
 جادوی طلسم آفرین را
 نقد پدر و عیار مادر
 وز جوهر نسل کیست تابت

نقشی بنما بر استینی
 در راستی و کجی حکم باش
 کج باز مشو بفتنه ساز
 آن قرعه بود که در کم و کاست
 چون بود که شرط راست بستی
 مغرم تو بدل پوست کردی
 پایی نکهی بجست و جو بر
 دانی که بمن چه کار کردی
 زانجا که نصیب ام بلا بود
 نیز نک زیان و سود بگذشت
 در دست من آنچه نیک بود
 قلبت ننهد در شمار
 بد عاقبت اند قلب بازان
 در هر ره نیک و بد گذشتن
 خدایم را سبب نکهد از
 چیزی که ترا سزا است کفتم
 بس ریخته کو هر و درشتش

تو کعبه نه که کج نشینی
 در عرصه راستان علم باش
 رو کج منش من بر است باز
 که کج بنشیند و کهی راست
 و آنکه بحر یف کج نشستی
 صد دشمنیم تو دوست کردی
 در حیب خود سری فرو بر
 با چرخ چه کار زار کردی
 من از تو چه نالم از قضا بود
 بگذشت هراچچه بود بگذشت
 فی نی ز قضا خود بخود بود
 بر گیر ز نقد خود عیار
 خود را سره کن ز قلب سازان
 پیدا بود ز حد گذشتن
 و اندر همه جا ادب نکهد از
 مان کج منش من که رست کفتم
 از هر بیر کشید پستش

در چشم جهانش آبروداد
 بید غدغه نزع کردش
 خود شد بفروغ اختر خویش
 بگرفت جهان پیا کبازے
 صحی بیمار کے برآمد
 آسود جهان بدولت او
 نورشید سری ز بخت بر کرد
 کل سرزد و بوستان بر افروخت
 شد بخت چو مغر عقل ہشیار
 پیما نہ بدورداد کرد و ن
 جنید صبا بہ کل فشانے
 عہدی چو شراب تازہ جوش
 افروہد بعشرت آبرو
 از شبنم عشق نو بہارے
 آئین جهان بہ بخت یاری
 عیشی چو شراب دوستگانی
 جوشید ز بس بہار انجم

اقطاع قدیم را با و داد
 با صلح و صفا وداع کردش
 اورنگ نشین کشور خویش
 بنشست بہ تخت سرفرازی
 و بجور شب بلا سر آمد
 افروخت نظر طلعت او
 اکلیل کجیہ اسن نظر کرد
 شمع آمد و دودمان بر افروخت
 برخاست جهان بہ بخت بیدار
 افتاد غم زمانہ در خون
 برخاست زمین بہ آسمانی
 زیندہ صد چمن برو دوش
 برد ہر سر آمد آرزو
 وز مایہ حسن روز کاری
 مستی زمان بہوشیاری
 دوری چو بہار نو جوانے
 در موج بہار شد چمن کم

کل کردش طبار و یکر	بگرفت جهان بکار و یکر
ساقی سرابکینه بکث	کنجور در خزینه به کث
از بس که فشاند در جهان دُر	شد دامن و حیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد	صد عمر یک نفس کرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت	افاق طراوت و کرب یافت
هم شاهد عشق و شوق و روبر	اهم جز هر عقل و هوش در سر
عمری به نشط طاکام رانی	کرد از ره بخت ملک رانی

متنبه شدن نل از دیدن تخوانی باغ و ولی عهد پسر مهین را جانشین خود کردن
و در گوشه خاموشی نشستن و بعد از چندی مردن و دامن را زنده بالاش و سوختن

چون از دم سرد مهر کانی	شد باغ فسوده زند کانی
کشتند بروز تیره بختان	مجنون برهنه سرد رخسان
از مرغ فغان سرد برخاست	وز چشمه غنچه کرد برخاست
اهم باد برابر آستین زد	اهم آب کلاه بر زمین زد
بادی چو دم نهنگ خونریز	ابی چو لعاب از دهان تیز
برخاست ز باد ز مهریر	عناب بجلوه ز ریر
کل شد ز حویر عمر عریان	بزم مرده دل و فسوده شریان
اهم غاویه ناقه در وحل اند	اهم نامیه از سر عمل ماند

کلزار شد از کل فسرده
 برخاست خزان به ترک تازی
 صرصر به نشا طراهن شد
 برد از تکتان یک اشار
 دی بر کل سرخ زودم سرود
 چون آتش مرده لاله راروی
 شد روح نباتی از تن باغ
 خون در رک وریش کل فسرود
 طبع دموی گذشت کلبرک
 شد معدن لعل کهر با خیر
 در باغ شکسته از بمن اب
 دوران بمزاج ناتوانان
 هر لاله بیاد خاک سنج
 زد عهد خزان نفس بدستان
 بگرفت بلوح کل ز سرودی
 نرگس ز نظاره دیده بر بست
 کلها بنمود در جوا -- ن

غمخانه صد چراغ مردود
 افتاد چمن بجا ک بازی
 در برهنه سازی چمن شد
 صد قافله چمن بغارت
 خون در رک غنبد لیب شد
 چون نبض فسرده در چمن جوی
 بر سینه ابر سوخت صد داغ
 سودا بدماغ بلبل افسرد
 زونق سرود و خشک چون مرک
 کل خنده لاله زعفران ریز
 چون کرد خسوف روی مهتاب
 پیران بهار جان کرانان
 هر کل بدماغ غنچه رنج
 نیلوفر زار شد کلستان
 شکر ف بکار لاجوردی
 از جلوه سرود کل نظر بست
 همچون نرگس بنا توانی

بی برک دخت ماند هر سوی
 از غم دل مرغ کرده افکار
 با اینهمه خون که در رک اوست
 از ابر نماند جز بخار
 گردید چمن به بلبلان تنک
 کل شد چو دماغ خشک بیابا
 هم افسر لاله وار کون شد
 بازار کل و بهار بشکست
 هر برک بخون خویش تیغ
 صبح نل ازین خوابه دل تنک
 از قصر بسوی کلشن آمد
 شد بی سپران کل زمین را
 معموره باغ دید ویران
 شاهنشاه کل کشاده آئین
 برفرق چمن تکرک ریزان
 هر سو که بسوری و سمن دید
 دیباچه کل بیاد رفته

چون بر امنی برهنه بر جوی
 بر سینه غنچه ناخن خار
 کل را بر تان دویده در پوت
 در سبزه نماند جز غبار
 بشکست ز روی بوستان رنگ
 می شد چو مزاج شیشه بی آب
 هم رایت نار و ان نگون شد
 هنگامه روز کار بشکست
 هر کل بجایات خود دریغی
 از پرده برون کشید اورنگ
 چون غنچه کشیده دامن آمد
 عبرت که چشم پیش بین را
 نظاره کنان نشست حیران
 در هم شده شکر یا حین
 وز شاخ نهال برک ریزان
 ابر شده دقتر چمن وید
 مسمون چمن زیاده رفته

بر خواند یحان آتشین داغ
 طومار زمانه راز بر خواند
 چون فاخته غنلیب معدوم
 هر صبح نموده پیکر ز داغ
 زین گردش و از کونه افروخت
 بر سوخت بد و دل و مانع
 بر باغ چو ابرزار بکر است
 دانست بعقل نکته پرداز
 غم در دل پیش بین اثر کرد
 که تخت بروی بستر افتد
 صد ز قمر عبرت از نظر ریخت
 ز نار شاخ سنبل آویخت
 افشاند گل هزار دستان
 کاین وقت رحیل گاه عشق است
 و انم که درین سبک روانی
 بس اه کشید و بس شغب کرد
 با او دم جان که از برداشت

سر تا سر روز نامه باغ
 بد عهدی عهد سر بسر خواند
 با چغد ترانه سنجی بوم
 هر سوخته بر دل چمن داغ
 حسرت که در و نه افروخت
 که لاله نماند غیر و اسغ
 سرمایه صد بهار بکر است
 انجام زمانه راز آغاز
 هموش از دم و اسپین خبر کرد
 زین حواب بخواب و بکرافتد
 دستان فراق از جگر ریخت
 ناقوس چو غنچه کل آویخت
 شد مرغ خزان صد گلستان
 وینها همه بار راه عشق است
 جان میکندم بره کرافی
 تا پور همیشه را طلب کرد
 وین پرده ز روی کار برداشت

کای شده منظر اسلمه
 برسد این هندسه عهد
 پذیرنکیں که بخت دادت
 پور از غم جانکرای بکریست
 اعیان قبیلہ از چپ و راست
 ارکان سریر شهر یاری
 زین برق نفس که زد برون تاب
 کز پرده که می سراید این ساز
 کریان بکد ارشش هانے
 کای آئینه کف مه و سال
 صد تحت نشاط دلکشایت
 نل گفت که ای بزرگوران
 چون عمر شود بحال دیگر
 این واقعه آنکه ناکزیر است
 نقشی است کشیده کرد نه جام
 پیمانہ عمر شد چو لبریز
 زین دیر همغانی خویش

دانی که بنو بست شاهی
 امروز مرا تو ی و لے عهد
 اورنگ شہان نجستہ باد
 وز درد بہای ہای بکریست
 در ریشش نکتہ بی کم و کاست
 کترده با طحق گذاری
 پیران کہن و آتش و آب
 وز سینہ چہ می تراود این راز
 دادند برون دم خزانے
 صد سال و کر بمان باقبال
 صد عمر عزیز و نمایت
 ز آئین بزرگ حق گذاران
 کو باش ہزار سال دیگر
 بر حکم خود خورد پذیرست
 کای سرخوش بزمکاه آیام
 از عریذہ بازمانہ مستیز
 بردار سبک کرا فی خویش

آن تلخ می که ناگوار است
 چون رفت بگفتگوی لخته
 آنکس که ساعست کزین را
 گفت ای کل دولت بتار
 پندت بدو حرف مختصر به
 دستت بدو شل تو باداد
 پیچید صبا بمقرنه کوس
 برداشت زمانه شاه نورا
 هم تحت ازو گرفت پایه
 خسرو شد و داخسروی داد
 بر دور فرود و ور می را
 نل رفت بساط خاک بگرید
 کاینست رواق سر بلند م
 تنها بخيال خود نشستم
 چون عشق مرا یکانه خوا هست
 ز نار بس است تا ر آهم
 آتش چه سزد مقابل من

در ساعه عمرم اشکار است
 آراست چو نوبهار تخت
 بر تخت نشانده جانشین را
 این تخت و نکین ترا مبارک
 تخفیف هزار در و سر به
 تا دست دولت بود و دین باد
 کردند زمینیان زمین کوس
 افزود و سر کلاه او را
 هم چتر بر و نکند سایه
 دین عالم کهنه را نوی داد
 فروردین کرد تیر و دے را
 و شهر برون مفاک بگرید
 طاق دکر از نظر نکند م
 و ز حاجب بارگاه رستم
 غیر از غم دوست سنگرا هست
 ناقوس خودش صبح کا هم
 آتشکده است در دل من

زینگونه بری زهر شماری
 چون شدم آنکه خاک پیزد
 جان بادم آتشین برآمد
 کردید نفس بسینه کوتاه
 برگشت مزاج تند رسته
 بگرفت نفس در غریزه
 خشکی بغرود در دماغش
 برخواند بت کرشمه فن را
 برگفت بجان حسرت آلود
 تن سنک کران براه من بود
 زمینسان که بجزم آن جهانم
 خوردم ز غمت درین جهان غم
 از رحمت جان و تن گذشتم
 گفتا دمن این چه میوفایست
 تو بگذری و مرا گذار
 ما و تو دو تن به نیم جانم
 اکنون که برفتت نیازست

با خویش شمرد روز کاری
 وین پیکر عنصری بریزد
 وین عمر طبعیش سر آمد
 زد سوی مزاج بار دشن راه
 و ندر رک و پی فرو دوستی
 بنشست حرارت غریزی
 روغن تماده در پچواش
 معشوقه نازنین دمن را
 کای بود من از غم تو نابود
 جان کردنش طگاه من بود
 جز عشق تو نیست از مغایم
 غم خوار تو ام دران جهان هم
 تو دیر بمان که من گذشتم
 باز این چه کرشمه جدائست
 این نیست طریق دوستدار
 برخویش بجان و تن ضامنم
 تنها بگذاریم نازست

امی گرم رو و فایندیش
 بر تو نکند کرانیم رو
 و زانکه مرا تو خود گذار
 گفت از تو دوریم محال است
 که بندگم از وصال است
 در یاب که عشق ترک مستی
 چون مغز تو گشت پرده دارم
 چون چشم تو راستین نگاه است
 نغز و دمرای پیچ با سب
 چون دیده بصورت تو بستم
 این گفت و ز گفت کو خموشید
 طبع از روش سلامت افتاد
 هر موی زبانه از تبش زد
 رفت از پی آتشین تقانی
 بر خاست دمن زد دل فغان خنیر
 سنبل بر رخ سمن پرا کند
 از سیلی سخت بر عذارش

داری سفری در از در پیش
 خود بار خودم درین تکاپو
 من چون بگذارم زیاری
 بجز من و توجه احتمال است
 بس باد رفیق من خیالت
 نی شیوه کالبد پرستی است
 خود کو که پوست چیت کارم
 پلک و عژه هر دو سنگ راه
 زین وصل و فراق جز حجاب
 وقت است که معنیت پرستم
 وز دیدن دوست دیده پوشید
 نبض از حد استقامت افتاد
 وز سینه نفس در لبش زد
 پیچیده آه نیم جان
 وز غنچه زکریا رخوان ریز
 در سر و سبهی بنفشه بر کند
 شد کلبن تر بنفشه زارش

لخت جگرش بدامن افتاد
 عشت بخون دل جگر را
 آلوده خون فغان بر آورد
 کای بخت برک من چه گفتی
 فی فی بتو پی چونیک بر دم
 روزم ز فراق بر سر آمد
 بودیم بهم دو کل ز یک شاخ
 در خاک نشانده روز کارم
 بر بخت من آب آور آمد
 پیغم دل و بی بهار شد رانغ
 شد کج ز دست و میبرم رنج
 من محل خویش هم بر آنم
 چون لاله ره فنا کند یتم
 شمع بغوغ محفل آراست
 که شمع ز صبح بیشتر مرد
 که کل بفسر دازد دم و دے
 گریار بتافت رو باقبال

بار و دوش بگردن افتاد
 آموذ بشعله لعل تر
 وین مغرز استخوان بر آورد
 وی عشق بمرک من چه گفتی
 تو زنده شدی و من بمردم
 آن روز به بخت من بر آمد
 افتاد یکی ز باد این کاخ
 افتاد خزان بنو بهار رم
 سر و چنم را در آمد
 بی نغمه غدلیب شد باغ
 خود بر چمن خودم نو اسنج
 در قافله تو پس بمانم
 در هودج آتشین شینم
 چون صبح رسید شمع برجا
 اینک دم صبح نیز افسرد
 من هم چو صبار رسیدم از پی
 من نیز رسیدش ز دنبال

آمد بحرین ترانه خویش
 در آتش خودشست لختی
 آن سرو که پیش مسند او
 از تیشه و ان ز پا در انداخت
 بر کند نهال سنبل از جای
 شمشاد برید نار و نهم
 ز ان همیه به تخت خونی ست
 ضد مشعل از جنون بر افروخت
 عاشق بایاغ و اسپین بست
 افتاد طیان بسایه هم سنگ
 مانند دمی دو آن دو همراه
 در آتش یکدگر نشستند
 ناکاه دمی از ان یکانه
 سوز و دود و زهر گرفته
 و فشانده بر ان دو پیکر نور
 مستانه بهم دو سیم تن سوخت
 بت سوخت ز عشق بهین هم

در باغ حریم خانه خویش
 از صندل و عود بست تخت
 میرفت بجلوه هم قد او
 هم شاخ کست و هم سر انداخت
 افکند درخت کل هم از پای
 نسهرین بشکست و نستر هم
 وز کلشن تازه کاغذی ساخت
 آتشکده ز خون بر افروخت
 او مست و صنم به اله در دست
 بایار غنوده خفت هم تنک
 همچون دو کل و دو سرو و ساز
 ز آتشکده کرم تر نشستند
 برخاست بآتشین زبانه
 آتش بد و نخل در گرفته
 نظار کیان نظاره از دور
 سرو و کل سوری و بمن سوخت
 جان سوخته بود سوخت تن هم

پروانه اگر چه شام غم سوخت
 عشق آمد و چشمشان دران بیم
 آتش که زبانه خوش بر آورد
 باد آمد و کرد در هوا شد
 بادی که بشعله بال و پروا و
 عاشق ز کشا کش جگر تاب
 کشتند دو جان چنان هم آغوش
 عشق ست نهان و آشکارا
 این ست کرت کند سرایت
 تا دور فلک بکام نل بود
 راه و روشنی بفته کاسه
 هم شاهد عشق و شوق در بر
 دوران نشاط بود و دوستان
 از هر رک و ریشه بی کم و کاست
 در دل همه عشق و بر زبان عشق
 می آینه دار روی ساقی
 چون رفت ز عالم آن یکان

هم شمع ز فرق تا قدم سوخت
 در بوته کداحت چون رویم
 جان و تن شان ز غش بر آورد
 دُر دتن و صاف جان جدا شد
 خاک تر شان بآب سردا و
 باشد همه جاد در آتش و آب
 کاید و ونسیم ووشش بردوش
 این باده برین دو جان کو ارا
 از عشق بدایت و نهایت
 هنگامه و هر بی خلل بود
 داد و دهشی چنانکه خواست
 هم جوهر عقل و هوش و سر
 در وی همه آرزو پرستان
 بی زخمه نوای عشق میخاست
 عالم عالم جهان جهان عشق
 و عیش غانده هیچ باقی
 آب تن فتنه شد زمانه

بس زهرستیزه در کلو شد
 بگرفت فلک ستاره باری
 از ماتم او جهان بچو شید
 آشوب قیامت از جهان ست
 غم سوخت درون یکان یکان را
 از هیچ بلا رخ دژم کند
 هم تیغ کهر بخاک ره دید
 از سنگ فنا شکست قندیل
 افسرد شراب ارغوانی
 ز آتشکده باد سرد برخاست
 در میکده ماند خلق محمور
 تا قوس را اضطراب در ماند
 صد بر لب و چنک موی سوخت
 تا سازی و ساز عالم این ست
 زین دیر کبود پرده بگذر
 زین نقش بسی زمانه دارد

کاین روز بزم غم فرو شد
 بنشست جهان بسو کواری
 صد فتنه زمان زمان بچو شید
 شیون زرین و آسمان ست
 ماتم کده شد جهان جهان را
 غم موی ز پرچم علم کند
 هم آئینه روز خود سپه دید
 شد شیشه باد چشم نیل
 ساقی بگرفت خون فانی
 آتش بنشست و کرد برخاست
 در بتکده شد چراغ بی نور
 ز نار به پیچ و تاب در ماند
 هم تا کسست و هم کد و سخت
 هنگامه سوز و ماتم این ست
 ستانه نظاره کرده بگذر
 و در آن صد ازین فانه دارد

دنیا ی ناپایدار که آخر کار جز کشتنش صورتی نیست

فیاضی ازین جهان قدم کش	بر عرصه آن جهان علم کش
لوحی است سپهر و هم بنیاد	سیمای فنا چو رنگ بر باد
چون پیکر سیمیاست بودش	بر لوح عدم خط و جویش
میچست به بین نو و کهن را	بر پیاچ میچ خویشتن را
بر داده بصد فسون زمانه	بر باد هزار این فانه
نیرنگ فناست پرده مشکاف	سیمرخ بقا مجوی زین قواف
که دون کرامیت بسته بر باد	دین باد کوه ز کار نکش و
عکسی است جهان ز موج سیمای	آینه بیار و عکس دریاب
و همی است خط ستاره و ماه	صوفیست حساب ازین رصدگاه
بگریز ز بوی این چمن زار	پچیده به بین بصدش مار
باغش که چمن چمن شکفت است	در غنچه او خشک نهفت است
سودای تو کربس رهند داغ	صفرا نبرد ترنج این باغ
این قصر که هست عهد خوابت	کا قبال رسانده تا بآبت
ناپخته کلی است بر سر آب	چون دلق کنان بموج مهاب
نفسیده دلان درین سمرابند	کز تشنگی جگر کبابند
یک چند نسیم سرو و خورند	چشمتی بخیا ل که مگردند

دیدند خراسان بباران
 این روز که روز کار و ارد
 پای از سر روز کار بردارد
 اینجا شجر می نشد بر و مند
 بس خاک عدم که خورده نش
 بس سنگ شکسته برایش
 بس زنده سری بریده برست
 اینجا همه رخت خانه نیل است
 تاراج بقاست در سرایش
 بی آب بقا جو شب نیم صبح
 بر چرخ مناز و بر نعیمش
 چون مسند خاک خورده میش
 تلخ است همه طرز و او
 سیلاب غمی است در سرور
 تا چند فنا پسند بودند
 این نقش بخ خط فنا چیست
 ای بر سر سنگ نشسته

خوانند گشت به فدا را
 صبحش دم سرد بار دارد
 از پشت زمانه بار بردارد
 کش باد صبا ز پانیف کند
 تو موج وجود می از فسونش
 بس صبح دمید و بر چو اش
 در ماتم روز کار بنشست
 دستان همه نوحه رحیل است
 نیز ناک فناست در خفاش
 هم عهد نسیم دهم دم صبح
 بر صبح میچ و بر نسیمش
 چون دقرباد برده عهدش
 ز هر است همه ز مرد او
 طوفان بلاست در تنورش
 بر هیچ نظاره بند بودند
 و لبستکی تو بر هوا چیست
 صد کوه پای خویش بسته

تو آبله پا و کاروان تیز
 مگذار نشان ره روان را
 بر ساز حدی که کاروان رفت
 صد قافله غول در بیابان
 اندیشه زاده راه خود کن
 این قافله راه پیش و پیش است
 محمل به واسطه بگذر
 تنهار و اگر پوتمن هست
 انا که برین رحیل گاهند
 بر کوه ره سست رخت ببرند
 هر چند مقام دلپذیر است
 هم پای بحبست و جو ضمان کن
 از منت خویش پابرون نه
 چون صبح میان درین سفر بند
 راهی است بدشت تشت بین
 زین مرحله کام بیشتر نه
 چون کرد ازین سواد بگذر

بر خیز و ازین گریوه بر خیز
 در راه بگیر کاروان را
 مان رو که هنوز میتوان رفت
 در خواب مرو مژه محو بان
 در راه رفیق خود خود کن
 با خود نه حدی و فی جوس است
 زین باده خاک خورده بگذر
 بس راه نمای راه زن هست
 دستان زن و امصیبا هند
 محمل یحازه سخت ببرند
 زین مرحله کوچ ناگزیر است
 هم کوشش درای کاروان کن
 وین رخت فنا بوج خون ده
 صد باد صبا پیای ببرند
 در شعله مرو پیای چوبین
 محمل به جازه و دگر نه
 زین دشت پیای باد بگذر

آن محل ازین سرای برزند
 عالم چمنیست تشنه آب
 سیلاب قنات آبرویش
 بس سبزه تر نهال گردید
 بس تخم که ره بجاک برودش
 ترکس به چمن شکفته بنکر
 در عهد بهار اعتدالش
 صد و شنه زند ز برق برفق
 این باغ که آه سنبل است
 هر کل که باغ روزگار است
 هر سرو که بنکری قصب پوش
 بس طبع شکفته در سراپش
 هر نوش کلی اسیرش است
 بس خاک وجود کاب برودش
 و خشک رک تو خون مرده
 تو کاغذ باد و سرسرباد
 گردون که طلسم کون هو است

و ز ناله غم و راسی بر بند
 پرورده گلش بجوی سیاب
 سیلاب بلاست آنجوشش
 بس همه شد وز کال گردید
 نارسه ز خاک خاک خوروش
 بر خاک قناده خفته بنکر
 هر کل که برون دهد نهالش
 و ر شبنم خون خود کند غرق
 حسرت کل و ناله لبلب است
 چون شعله بیاد استوار است
 یابی بنهال نیل همدوش
 چون شاخ شکسته مرده آتش
 هر سبزه خطی بخون خویش است
 بس آب بقا که خاک خوروش
 چون آب بماه وی فسوده
 آبت چراغ و راه پر باد
 بر روی سراب تپا نیست

دارند جهانیان نمک و دو
 چون دید که اردو گشت اجساد
 فی فی که سپهر فتنه پرورد
 بر دور فلک منه مداری
 کاخی است زنج بصد شکر فی
 این روز سپه که پیش داری
 در خود منشین چو پای در کل
 غم خوار کی دل و جگر کن
 از خون جگر نشین به تیر آب
 این نقش زر روی تخته بر شوی
 تو رفته برون ز راه فرینک
 این نقش بسین که بدنگار است
 که بند شوی درین تسلسل
 نقد تو درین قمار خانه
 هشتاد که غول راه دار است
 دارند مسافران این راه
 آینه بتاب از نگارنش

از کردش او چو کند م و جو
 آن اردو دهد چو خاک بر باد
 خاکستر عالمی است در کرد
 کرنیل قناسست موج داری
 وین طول امل مناز بر فی
 از دو دمانغ خویش داری
 زمین پیش میند بار بر دل
 چون مرغ زبال خود سپر کن
 کاینجا دم شعله میزند تاب
 وین تخته ز آتش نظر شوی
 باز چو نقشهای نیرنگ
 وین راه مرو که شیشه زار است
 باروت توئی پچاه بابل
 وادست پیرداین زمانه
 پیغوله دیو دیو سار است
 در لقمه شیشه ریزد مان خواد
 جو زنگ مجوز زنگبارش

کاشی است طلسم تو بخشش	چون خانه کاغذین بر آتش
تو جوهر اسم کرده تحصیل	ترکیب تو میرود به تحلیل
بشکافت بدقت این معما	کاشی است حیات بی مسما
دوری بشتاب ترز سیماب	موهوم تر از خیال در خواب
عبدش ز پی اجل روان تر	وز باد فنا سبک عنان تر
چون شمع بسوختن شسته	پیمان به نسیم صبح بسته
این خانه طلسم و طلسم است	نیرنگ خطش هزار قسم است
عبرت بهزار چشم برگیر	چون شعله برخت خویش درگیر
چون خامه بحرف خود قلم کش	پی کم کن و تیغ بر قدم کش
هشدار که راه پیش داری	پا بر سر و جان خویش داری
بگذار زمانه حرو و ن را	بر پی زده نعل و از کون را
در ورطه غم بعقل زن دست	کز موج بهوج میتوان رست
طوفان امید سخت باریست	حومان ابد شگرف کاریست
غم سینه کداز و غمته جان گاه	اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کتاب درین حالات ذهن و ذکا و فضل

و بلاغت و تاریخ و عمر مصنف مرقوم است

صد شکر که این نگار خانه بگرفت نگار جاودانه

بخانه دهند را در دست این
 هر نغمه که بسنه ام برین تار
 هر نکته بشعله است همدوش
 آتشکده که دازد اودم
 بس رنگ بنو بهار بستم
 گشتم بخیال نکته پیوند
 پیچیده بنه فلک سخن بین
 بانگ قلم درین شب تار
 دریاب فسون این فانه
 هم کرد و جنون مست بهشیار
 حوش ز خراش دل نشانی
 از هر چه گذشت روی در تاب
 کل خنده آتشین بهار است
 زنگین چمنی بشعله شسته
 رخسنده معانی از عبار ه
 این کل که بویستان شمار است
 یکصاعقه از حجاب عشق است

ناموس هزار پیکر است این
 ناقوس نهفته ام بز تار
 هر نقطه به اخگری هم آغوش
 کاین شعله بسینه باز و اودم
 کاین غنچه بخون نگار بستم
 از مفر معانی استخوان بند
 جان نو و قالب کهن بین
 بس معنی خفته کرده بیدار
 آغشته بخون صد ترانه
 هم ساخته عشق خفته بیدار
 معنی ز کداز تر جانی
 وین نادره سر گذشت دریاب
 آبتن کل شراره زار است
 جز مهر کیا در و نرسته
 زان که در آسمان ستاره
 از من به بهار یاد کار است
 یک منعنه ز آفتاب عشق است

آنم که بسحر کاری ژرف
 افشاند هزار درنا یاب
 اسراف معانیم نظر کن
 این دوده شمع افتابست
 کل کرد بهار بے خزانم
 دارم بشب خیال سر کم
 هر صبح که از سخن شدم مست
 خورشید کو است گاندرین کار
 روحم بفسن بساط روبان
 میرنجیت ز خورده کاری جز
 هر جمعی ز بیقرار
 گرمی زدم سحر کر فقم
 هر صبح بفیض بادشاهی
 دروازه صبح بر رخم باز
 دست مخم زول علی بند
 کل کرد ز من بهار معنی
 در فکر به آتشین نظاره

از شعله تراش کرده ام حرف
 در دامن موج و جیب کرداب
 زین کنج بمفلسان خبر کن
 سیاره آسمان نقابست
 افروخت چراغ بی دُخانم
 ز انور صد و معانی انجم
 در دامن آسمان زدم دست
 من بودم و صبح هر دو بیدار
 کلکم ز نشاط پای کوبان
 از صبح ستاره و زمین حرف
 بر باد صبا زدم عمار
 از آتش فکر در کر فقم
 من بودم و باد صبحکاس
 کلکم ز شکاف پر تواندار
 پای قلم از جگر حنا بند
 بستم بسخن نگار معنی
 چون شعله بر آتش مواره

این پرده نو که دور بستم
 هر صبح که ساز راه کردم
 هر چند نظر بلند دست سب
 ز انسان بغسون نکته ورزی
 هر نکته که خامه بار بستش
 دارم ز قلم بغیب راهی
 نجیست بخون دل طرازش
 بر کوهش اگر کند آهنگ
 در بادیه گرکشند این ساز
 بر که دم ازین نوادر آفاق
 چیدم ازین دم سبک سیر
 فکرم که بود معانی انگیز
 بحر می که رسید سر باو جوش
 آتش ز دلم شرابی آرد
 ستانه چو سردهم فغان را
 زین خط که دهد بنور مایه
 هر معنی از و چو آب در جو

بر صبح طراز ثور بستم
 در آتشش خود شناه کردم
 اینجا چو قدم نهاد پست سب
 به شست سخن به یک درج
 آورد دلم ز دور دستش
 کوهی به نهفته زیر کاهی
 بریز حقیقت از مجازش
 خونا به بچو شد از دل سنگ
 در ریک روان بر قصد آواز
 ناقوس کلیسای عشاق
 ز نار بر همان نه دیر
 بحر است ز آب خود کهر ریز
 کرد اب فلک ز بر جوشش
 خاک از نفسم کلابی آرد
 تشکده دم کنم فغان را
 از کلاک منبت نیم سایه
 هر نکته در و چو تاب در موی

هر نقشی از و کلی است بر نار
 این کل که در و هزار باغ است
 مستانه کلی ز خویش رستم
 دارم ز کشاکش در و نه
 این باده که جوشد از ایاغ
 صد سحر و فسون بتار بستم
 بر طاق نظر کث دم از دیر
 زین کل که بهار بی تگر است
 این در که تواندش بهاداد
 چون جلوه دهم بت چین را
 دارم بطرب دلی هم آواز
 چون پنبه نهد سحر بکوشم
 کای نکته سرای بزم شاهای
 بر خیز که صبح بی نقاب است
 هر چشمه فیض جوش در جوش
 داری ز دل و زبان ترازو
 عمر بست بزیر بار رنجم

هر برگ از و لبی به گفتار
 آتش زر طوبت و مانع است
 افسردم و روی باغ شستم
 هر موبنوای ارغنون
 خونست چکیده از دماغم
 کاین نقش بروی کار بستم
 کو جلوه دیدۀ سبک سیر
 هر برگ کلی هزار برگ است
 کاقبال دو کون رو نما داد
 فغفور کند چو اغ چین را
 چون حجره ارغوان بصدناز
 گوید ز نه آسمان سر و شرم
 کلک تو نوای صبح کاسه
 بیدار نشین چه وقت خواب است
 تو تشنه جگر خواب بد بوش
 بر سنج کهر بزور پا نوا
 تا گوهر بحر و کان بسنجم

این موجه که جبهه اش فرار است
 شایسته؛ خود پیش و
 بزمیست جهان بعیش پیشوست
 من مطرب پردهای خونی
 زین بزم که عشرت تو ساقی
 سازد بگوکشان فسانه
 امروز باین نوای چون شهید
 زین خامه که کرده ام فلک سکا
 ترکیب طلسم فانیم بین
 زین پرده که نسج آسمان یافت
 این نامه که عشق بر زبان برد
 من باو ده مستکار هوشم
 با این نف آتشین درونی
 از قافلات منم درانی
 ایزد بد؛ دستکارم
 صد بلبل مست نغمه کز خاست
 برداشته ام معانی بکر

یک بند رو مد محیط از است
 دریا که را فلک شکو
 دور تو شراب آسمان مست
 کلکم بنواے ارغوانی
 کر من بروم ترانه باقی سب
 مطرب نه و بزم بر ترانه
 من بار بدم تو خسته و غم
 پیش تو ستاده ام سیکای
 وین خدمت جاودانیم بین
 تحت تو طراز جاودان یافت
 طغرای تراب آسمان برد
 عجم نبود اگر یجو شمش
 صد جوش زخم بکرم خونی
 معذورم اگر گنی صدائے
 کرداده ایزدی شمارم
 کز هند کل عراق برخاست
 در کنجه طبع دهلوی فکر

زین پیش که سگه سخن بود
 اکنون که شدم معشوق مر تاض
 تا نقش شناس نه اساسم
 در دور تو خسرو یکانه
 بر فم زسیم طبع کل خیر
 من خنده شکن چو جام باده
 از بهم من و بخت جوعه کش تر
 چون دور تو گشت باغبانم
 این چار هزار کوهر ناب
 بپذیر که آب کوهر نست
 که بیشتر ی تشار کردم
 زین بحر که سر باوج جوشد
 پیمان من اگر نشد پر
 زین جوش که داد موج خیزم
 کفتم که چنین باشه بشک
 ز آمیزش جوهر بسیط
 چون طبع شکفت در ستار

فیض رفم نکین من بود
 فیاضم ازین محیط فیاض
 زینسان بدو نقش روشنم
 چیدم کل بخت از زمانه
 جامم ز می نشاط لب ریز
 ساقی چو صراحی ایستاده
 روزم خوش و روز کار خوشتر
 بالید نهال ضمیر انم
 گانگنجه ام بآتشین آب
 از بهر تشار افسر تست
 بی کسر در و شمار کردم
 کوهر همه موج موج جوشد
 دریا گنمت تشار فی در
 کوهر همه ناشمرده ریزم
 چون جلوه کنم بعرضه تنک
 این چشمه تنک شد محیطم
 در غنچه نمود بوستان را

تا چشم مرا ز خود زبوند
صد دیده بورطه دل افتاد
کبک قلمم درین بهاران
وز راه زماند کی نماندم
وادم شغب حدی زوان را
هم کشیم از شناه آسود
دید این بخت کارگاه آذر
سی و نهم از جلوس شاه سی
چون سال عرب شمار کردم
این باغ که پر زنگبت شست
دارم طرب ایام دیگر
اگر عشق چنین بسوزد و مپاک
بکدام آخته آیین دل
بر خواب نهد فانه بازار
این عرصه آسمان نوردان
از همت طبع در توشتم
در مر حله که پانها دم

در خاک من آسمان نمود
کاین موج کهر بسا حل افتاد
شد قهقهه ریز کوه ساران
تا قافله زین گریوه راندم
بردم بر باط کاروان را
هم ناله ز کرد راه آسود
پیر استکی بماه آذر
تاریخ مجدد اهل
الف و الف بکار بردم
یک کل ز بهار دولت شست
در طرح چهار باغ دیگر
هفتاب برون تراوم از خاک
آئینه و هم بدست محفل
من کشتم زین فانه بیدار
کاخجاست نظر ز کند کردان
منت کش آسمان نکشتم
زانگونه که باید ایستادم

اینجا که نمود خشک و شتم
 دو کان هنر چنین کثودن
 ای کجاست کار کس نیست
 زین نکته کس اردید بدستم
 این غنچه کز و شکفت جانم
 جاد و نفان بنوک خامه
 من هم بجهان ز بهر اسی
 بکد اخته ام دل و زبان را
 طبعم چون خامه نکته می پیچت
 میدید با فیه پری مشک
 این مجمره ایست غبر آمو و
 شد مهد برین بلند طارم
 اکنون که چل و نهیم درین دیر
 بنمود لب صد طلسم و نیز نک
 در مکتب دل بچشم بنیش
 در بتکده های هند محفل
 دیدم ز سفیدی و سیاهی

زان بادیه تیز تر که شتم
 سامان سخن چنین نمودن
 اندازۀ اختیار کس نیست
 من دست و زبان کنش بستم
 اقبال تو داد بر زبانه
 بستند طراز کار نامه
 بستم ز سخنوری طلسم
 کاین نقش نموده ام جهان را
 در حجره خضر آب میریخت
 میکرد سخنش از نفس خشک
 یا مجمره ایست غبرین دود
 در نه صد و پنجه و چهارم
 هفتاد و دو سبزه کرده ام سیر
 آینه سناهی از کف زنگ
 خواندم همه لوح آفرینش
 اشکهای فارس در دل
 مجموعۀ کوفی و الهی

از درک ریاضی و طبیع
 ز طاق رصد نظاره کردم
 خط بصرم بطل ممد و د
 چل سال ورق نور د شتم
 دیدم همه نقش خار و کل را
 در هفت مطب نشست دارم
 سبابه کلکم از خط ژرف
 خواهی که درین خط سپنج
 برکش ز علوم یک بیک را
 بس دو چراغ عقل خوردم
 بس آب که چشمه اسجداد
 امروز زد و دمان ایام
 سلطان سخن که شد امانم
 هم با امران نظیر ک شتم
 هر سو کذر م به نکته رانی
 تا عشق نشست در ضمیرم
 شمشیر زنان ملک مغنی

شد طبع حدیقه ر بیع
 تقویم مه و ستاره کردم
 نه دایره راست قصر صود
 کا وراق سپهر در نوشتم
 خواندم همه کنه جزو کل را
 نشیخ فلک بدست دارم
 شد نبض شناس معنی حرف
 از دانش وینشتم بسنج
 نه پد ترا زوی فلک را
 تاپی بفروغ عشق بردم
 تا نخله عمر من ثمر داد
 زد نوبت من سپهر بر بام
 اورنگ نهاد بر ز بانم
 هم بر شعرا امیر ک شتم
 زانو ز ندم صف معانی
 اکینک طراز نه سریرم
 ناوک فلکان رزم دعوی

چون بر سپهرم نظر بکنند
 کلکم ز سر بلند نامی
 قهر احکما خط جبینم
 بکشود کلید آسمان
 ویدم که ندید اوج عالی
 عالم بد و نکته پای بست است
 من نیز پی سخن کمر قتم
 دارم بطرازش نهان
 طرز دکران و دواع کردم
 نه کبند چرخ بر صدایم
 میزان دو کون را عیارم
 نه بطن فلک درین نشین
 این نقش فسون هر زبان نیست
 زین نکته که دلپذیر دارم
 دارد قلمم به نکته سازی
 آنرا که سری ز نکته دانیست
 که بد کهری کند دم طعن

در معرکه ام سپر بکنند
 طغراکشش نا در الکلامی
 ختم الشعرا کل نمینم
 بر فکرت من در معانی
 مرغی چو سخن به تیز بای
 وین پای سخن دراز دست است
 این نو و کهن کمر فتم
 صد جلوه به جلوه معانی
 طریخی خود اختراع کردم
 شش مجلس کون بر نوایم
 نیز نک سه روح را انکارم
 ز آبستن چون منی سترون
 این زمره سحر هریان نیست
 صد بتکده در ضمیر دارم
 چون مینچکان شراره باز
 داند که زیرشش معانیست
 معنی زندش طپانچه لعن

این سردمان آتشین جوش
 جوئی چه کند بقعر دریا
 تا این کل تازه نقش بستم
 مستی خس و چشم عیش کامان
 سرچشمه صدرک فسرده
 اینست طلسم جان که ازان
 انگیخته ام کل جنون را
 صدرنک کل بهار رسته
 معنیش بلفظ برده صد صبر
 نادان که کند فانه خوانی
 ایزد چون هفت دردم راز
 کس را قدم سلوک من نیست
 روبه نشان سخن چه دارند
 من سیر نظر خوان قدسم
 این سبک منشان کوبکورا
 باکر کس روزگار ماند
 با عیسی جان صبح کردم

چون آتش من کتند حسینش
 شمع چه زددم از ثریا
 در دست خسان قلم شکستم
 خاشاک ره چمن خرامان
 سیراب ولی بخون مرده
 نیرنگ و فسون عشق باران
 در طرزان نه بس فسون را
 و چشمه خامه روی شسته
 چون برق نهفته در تنک ابر
 باز یکه شمارد این معانی
 کی این کره از خان شود باز
 این کار دل سب کار نیست
 پیشانی شیر را چه دارند
 نعمت خورد و دمان قدسم
 مردار خوران بی کلبور
 در مزبله جیفه خوار ماند
 در یوزه عمر نوح کردیم

چون از نفس من این سخن زاد	خضر آمد و عمر خود بمن داد
کرد بر خیم فراز کردند	عمری سخنم در از کردند
که نقد و کون بر شمارم	کردیست بشیشه از غبارم
این خامه که کرد نامه ام طی	در ناخن کج رقم زد پی
مضمون صحیفه ابد بین	در عشق نهفته صد خود بین
هر کس که ازین مشکوه لال است	نامحرم خلوت خیال است
انگوبه سخن قتاد کارش	انصاف داد و روزگارش
رسمی است ز عقل قاصران را	صد طنز زدن معاصران را
اتانکه بنطع خاک خفتند	دانی ز زمانیان چه کفتند
ریزد و خان اگر برین نور	من دارم شان بدیده مغدور
و آن نیز رسد که من نباشم	دستان زن این چمن نباشم
اتانکه بکل زدند خارم	افسوس دهند بر بهارم
این ریخته در وجود بر صاف	بر چین کلی از بهار انصاف
والا کهرم بقیمتم دارم	ارزش نکرد و غنیمتم دارم
صبحی که درین چمن سرایم	صد باغ بریز بر نوایم
ای دولت تازه روزگارنا	کالکینته شد چمن بهاری
در مجلس شاه می نشستم	کله بسته صد چمن بدستم

می بود درین دقیقه زیر
 او شب همه شب چو عقل بیدار
 می بست نفس نفس نکاری
 دلها بنظاره بند می شد
 مد چشمه صبح می کشودم
 هر نکته ز ساغر معانی
 من خاک ره کهر شناسان
 این کنج کهر چو برکت دهند
 دریافته قدر کوهران را
 چون بحر شدند کوهر آباد
 ریشگی ست هزار عشق فن را
 این خامه تراوش عجب داد
 این دم که ز عشق یاد کار است
 هم داروی یی هوشی سنان
 یا قوت بمغز جان پاکان
 بر تارک آرزو کل سور
 ریشگر دیده دل من

دریای و لم بموج خیر
 من روی برو چو مغر همشیر
 میرنجیت ز آفرین تبار
 جانها بفسون سپند می شد
 صبح سفیده می نمودم
 آراسته بزم دوستکان
 کامروز بر غم ناسپاسان
 انصاف گزین نظر کث و ند
 دیدند نظیر اختران را
 غواص به آفرین شان شاد
 کز سحر سرشته ام سخن را
 کز تخلص خشک من رطبت داد
 از جوش درونه ام بخار است
 هم هوش ده خود پرستان
 الهاسن بچشم خواب ناکان
 پیت افی عشق را خط نور
 هنگامه فروز محفل من

کین لعل بنوک آه سفتم	بس کرد شر ز زینده رفتم
بر آب دو دیده نقش بستم	چون خامه بخون دل شستم
کاین نعلین عشق بر کشیدم	یک شمه بعد جگر خریدم
یا قوت بشعله آب دادم	الهام بدشنه تاب دادم
بر کباب ره خوام بستم	از خامه هزار دادم بستم
کز رشنه چین کرده کشودم	چون رشته به پیچ و تاب بودم
کاین نقش بهفت پرده بستم	نشر برک تلم شکستم
کاین شعله به پرنیان نهفتم	از سحر ضمیر بس شکفتم
تا چند کنی نفس در ازی	فیاضی ازین طلسم سازی
زان بیش که خود فسانه کردی	آن به که فسانه در نور دی
بس کن ز حدیث عشق بس کن	ای سوخته ضبط این نفس کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

خاتمه الطبع

احمد لله که این کتاب تل و من از تصنیفات مولانا فیضی فیاضی
در مطبع اشیاتک لیتوگرافیک کمپنی حسن اہتمام مالکان مطبع
مذکور باختتام پیوست و تصحیح آن صرف بمقابلہ نسخہ مکتوبے
زمان حال نموده شد و پیشگاہ ارباب فضل و لیاقت حال حاضر
نسخہ مکتوبی معلوم در ہر شعر یکہ اختلاف در ہر سہ دید حسن
بکزید و در شعر یکہ اتفاق در ہر سہ یافت از ان رویتاقت غرض
یکنوع صحت از نسبت کتب مکتوبی درین حاصل است
حق العباد تمیز الدین ارزانی از طرف خود دخل و تصرف
نہ نمود درین کتاب ہر انچیکہ از نقاط و غیرہ سہو واقع شود
از ان بصاحبان فضل و لیاقت بقول اینکہ عاقلان در پی
نقطہ نہ روند امیدوار غفوست

